

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228062

UNIVERSAL
LIBRARY



عارف (تهران ۱۳۳۸)

بعکس من بتو ابعکس من هرآنچه بمن
 ز زندگی گذرد با تو آن نخواهد ماند
 به یادگار من ای یادگار بدبختی
 بمان که غیر تو از من نشان نخواهد ماند
 عارف

گلیات اشعار

غزلیات و مطایبات و تصنیف های

عارف

شاعر نامی و سخنور شیرین زبان

فارسی



به عارف:

شاعر آزاده ایران: اینک بهمت هموطنان دریك
گوشه بیگانه جهان بآرزوی دیرین خود که نشر دیوان
آن شاعر ایران بود میرسم. صورت مطبوع اشعار
خودتان را شما و دوستان شما بنام یک یادگار
دائمی از من بپذیرید. دوست شما شفق

برلین نوروز ۱۳۴۲

دیوان کامل عارف

اهمیت مقام ادبی و پایه بلند این شاعر فرزانه در ادبیات ایران امری واضح و آشکار است

عارف بوسیله اشعار نغز و شیرین و غزلیات فصیح و پرمعنی و تصانیف مطبوع و دلکش خود محبوب جامعه ایرانی میباشد
دیوان این شاعر شهیر و شوریده ایران که با عشق میهن
آغاز و انجام یافته است بواسطه کمیابی و گرانی (چنانکه تا
جلدی یکصد الی دویست ریال خرید و فروش میشد) از دسترس
علاقمندان و ارادت کیشان دور و بسیاری از مردم برای خریدن آن
از این در و آن در سراغ میگرفتند

اینک مجموعه که فقط برای علاقه به عارف تقدیم جامعه علم
و عاشقان فرهنگ میشود مشتمل بر کلیه اشعار و تصانیفهای شاعر
ملی ایران (با اختصار در شرح حالش) میباشد
امید است این خدمت نا قابل مورد قبول افتد



شرح حال عارف

شاعر شهیر و گوینده نامی ایران

ابو القاسم عارف فرزند ملا هادی و کیل قزوینی می باشد .
دوران زندگی این شاعر نامی همواره با سختیها و مرارت های
بیشماری آغاز و انجام یافته است بطوری که خود نیز بدان اعتراف
دارد سر تناسر زندگانش با بحرانیهای جانسوز و یادگار های
غم انگیز ادامه و پایان یافته است . چنانکه گوید
محیط گریه و اندوه و غصه و محنم کسیکه یکنفس آسودگی ندید منم

☆☆☆

به مرگ دوست م را میل زندگانی نیست
ز عمـر سیر شدم مـرگ ناگهانی نیست
تحصیلات بدوی عارف در قزوین انجام گرفته و بعدا با
رهنمائی ذوق و استعداد فطری به مطالعات زیادی پرداخته است
شاعر نامی ما در نخستین دوران زندگی بر خلاف میل قلبی
تسلیم اراده پدر خود گردیده و روضه خوانی را پیشه خود ساخت
ولی بزودی عنان در اختیار دل نهاده و از این حرفه جز عمامه
که دفعات در نگارشات خود از آنها اظهار بسی تنفر کرده است
چیزی عایدش نگردید .

داستان شیدائی و عشق عارف که خود بزرگترین فضل دفتر حیاتش

را تشکیل میدهد محتاج رساله مبسوطی میباشد .
چنانکه در عشق خود میگوید :

ز شهر عشقم و آوارگی نشان منست

در این ره آنچه که بی قیمت است جان منست
عارف مسافرت های زیادی به شهر های بزرگ ایران کرده و
بطوری که از اشعارش بر میآید با اغلب بزرگان و رجال کشور
ملاقات و با شور مین پرستی که داشت انتقادات زیادی از روش و
طرز عمل زمامداران و وزراء و اولیاء امور وقت کرده است .
تاریخ تولد عارف در حدود ۱۳۰۰ هجری قمری در قزوین
میباشد



بسیاری از اشعار و غزلیات و تصنیف های عارف در نتیجه بی
میلی و عدم اعتناء خودش در این گوشه و آن گوشه از بین رفته
است . مجموعه که بنام عارف چاپ و در دسترس مردم قرار گرفته
در نتیجه مساعی و بذل توجه دانشمند بزرگوار حضرت آقای دکتر
رضا زاده شفق استاد دانشگاه تهران میباشد ، و میتوان گفت اگر
علاقه و همت معظم له نبود گنجزار ادب زیبا ترین گل و شیوا ترین
نسرین خود را از دست داده بود

ب



بسم الله الرحمن الرحيم غزلیات عارف

- ۱ - مس قلب در خور اکسیر

دل به تدبیر بر آن زلف چو زنجیر افتاد
وای بر حالت دزدی که به شب گریز افتاد
دانه خال لب و دام سر زلف تو دید
شد پشیمان که در این دام چرا دیر افتاد
گاه و بیگاه ز بس آه کشیدم ز غمت
سینه آتشگده شد ، آه ز تاثیر افتاد
به نگاهی دل ویران چنان کرده خراب
که دگر کار دل از صورت تعمیر افتاد

۱- چون از آن روزی که شعر گفته ام هیچوقت اهمیتی بر آن نداده و اعتقاد بوده است که بعد از سعدی و سایر اساتید غلط است کسی در این زمینه اظهار وجود کند پس هرگز در خیال جمع آوری اشعار خود نبوده ام مگر آنهایی که از مسافرت استانبول باینطرف گفته شده . این مقدمه بواسطه غزل فوق است که بتصادف یادم افتاد و تحقیقا بیست سال زیاد تر از تاریخ آن میگردد .
(۱۳۲۰)

عارفا بندگی پیر مغ-انت خوش باد
مس قلب تو چه شد در خور اکسیر افتاد

- ۲ -

بوسه و جان

دلم ز کف سر زلف تو را رها نکند
دل از کمند تو و ارستگی خدا نکند
اگر چه خون مرا بی گنه بریخت ولیک
کسی مطالبه از یار خونبها نکند
هر آنکه از کف معشوق جام میگیرد
نظر به جانب جام جهان نما نکند
بسوخت سینه ندیدم اثر ز آه سحر
ز من گذشت کسی بعد از این دعا نکند
به بلب-لان چمن از زبان من گوئید
بخواب نواز گلم رفته کس صدا نکند
تو بوسه ده که منت جان نثار خواهم کرد
کسی معامله بهتر از این دو تا نکند
بگفتمش که دلت جای عارف است بگفت
کسی بدیر شهاب فرش بوریا نکند

- ۳ -

غافله سالار دل

۲- غزل بالا در هیجده سال قبل (۱۳۲۲) بنام سرانی امیر الشعرا ساخته

شده است .

تا گرفتار بدان طـرۀ طـرار شدم
 به دو صد غافله دل غافله سالار شدم
 گفته بودم که بخوبان ندهم هرگز دل
 باز چشمم به تو افتاد گرفتار شدم
 بامید گل روی تو نشستم چندان
 تا که اندر نظر خلق جهان خوار شدم
 خرقه من بیکى جام کسی وام نکرد
 من از این خرقه تهمت زده بیزار شدم
 سرم از زانوی غم راست نگردد چکنم
 حال چندیست که سرگرم بدین کار شدم
 گاه در کوی خرابات و گه دیر مغان
 من در این عاقبت عمر چه بیعار شدم
 نرگس اول بعصا تکیه زد آنکه برخواست
 گفت آن چشم سیه دیدم و بیمار شدم
 نقد جان در طلبش صرف نمودم صد شکر
 راحت از طعنه و سرکوب طلبکار شدم
 از کف پیر مغان دوش بهنگام سحر
 به یکى جرعه می عارف اسرار شدم

- ۴ -

بلای هجر

۳- صبح نوروز هزار و سیصد و بیست هجری در تهران خیابان بلورسازی در

باغچه آقا محمد تقی صراف ساخته -

بلای هجر تو تنها همان برای من است
 چه جرم رفت که یک عمر این سزای من است
 من اینکه قیمت وصل ترا ندانستم
 فراق آنچه به من میکند جزای من است
 برای خاطر بیگانگان نپرسد کاین
 غریب از وطن آواره آشنای من است
 بریز خونم و اندیشه از حساب مکن
 بحشر دیدن روی تو خونبهای من است
 مرا ز روی نکو منع کی توان کردن
 که این معالجه درد بیدوای من است

- ۵ -

راز دل

از غم هجر تو و روزگار ندارم غایر وصال تو انتظار ندارم
 چون خم گیسوی بیقرار تو یکدم بیرخ ماهت بتا قرار ندارم
 بر سر بازار عشق بازی بر کف جز سروجانی بتا نثار ندارم
 اشک شراب و دلم کباب چه سازم کز خم گیسوی یار تار ندارم

۴- در هزار و سیصد و بیست و یک در تهران دروازه قزوین خانه حاجی
 عبدالمحمود بانگی که آدمی سخی الطبع و آنجا را با تمام مبل واگذار به من
 کرده بود بجهت زنی که بعلتی حسن آقا نامیده شده بود پس از باز شدن
 پای چند رفیق نا محرم و بریده شدن پای یار از آن خانه این غزل
 ساخته شد ..

۵- غزلیست که از رشت به قزوین به مقصوده خود نوشته و فرستاده ام

(قبل از مشروطه ؛)

راز دل دردمند خود بکه گویم من که بجز اشک غمگسار ندارم
 زلفتو چون سنبل است و روی تو چون گل گر دهم دست بیم خار ندارم
 سیل سرشگم چکید و نامه سیه شد آه که مجبورم اختیار ندارم
 از غم هجر رخت بباغ تصور چون دل خود لاله داغدار ندارم

- ۶ -

خم دو طره

خم دو طره طرار یار بکدله بین
 به پای دل زخمش صد هزار سلسله بین
 از آن کمند خم اندر خمش نخواهد درست
 دلم ز بیدلی این صبر و تاب و حوصله بین
 نگر قیامت از سر و قد و قامت او
 دو صد قیامت و آشوب سوز و ولوله بین
 مکان خال بدنبال چشم و ابروی یار
 مکین چو نقطه بائی بمدمسمله بین
 بغمزه چشمش زد راه دل سپرد بزلف
 شریک دزد نظر کن رفیق غافله بین

۶- این غزل موشح باسم «خانم بالا» است که همان دختر فوق الذکر است حاجی رفعت علیشاه که آن اوقات درویشی بود و ارسته بر حسب دعوت من به قزوین آمد. همیشه اوقات مرا راهنمایی به ترك علایق دنیوی میکرد در صورتیکه گمان میکنم من از مادر آزاد زائیده شده بودم و حالا هم هیچ چیز دنیا جز محبت علاقمند نیستم و ایشان چندین سال است در قزوین چنان پای بند علایق دنیوی شده اند که نظیر آن کمتر دیده میشود، چون از حالت محبت من نسبت باین دخبر مسبوق بود غزل ذیل را ایشان برای من و از زبان من ساخته اند یا من بکمک ایشان در هر صورت این غزل از من است و از من نیست!

اگر اثر نکند آه دل می‌رس چرا
 میان آه و اثر صد هزار مرحله بین
 لب و دهان ترا تهمت بی‌بیج زدند:
 شکر شکن زسخن مشکلی مسئله بین
 اگر فروخته ام دین و دل بغمزه یار
 هزار سود ز سودای این معامله بین
 به راه بادیه عشق آی و عارف را
 ضعیف و خسته ورنجور و پابرآبله بین

- ۷ -

درد عشق

جز سر زلف تودل را سر و سامانی نیست
 سر شب تا سحرش غم پر پریشانی نیست
 تا به ویرانه دل جغد غمش ماوا کرد
 چون دلم درهمه جاکلمه ویرانی نیست
 با طیب من رنجور بگوئید که درد
 درد عشق است و راه و درمانی نیست
 دلم از طره بیفتاد و به چاه زنخش
 راه جز چاه مگر در خور زندانی نیست

۷- در همان اوقات بمناسبت این بیت :

☆ سر زلف تو نباشد سر زلف دگریست ☆

☆ از برای دل ما قحط و پریشانی نیست ☆

که بگویم نخورده بود ساخته.

تو بدین حسن اگر جانب بازار آئی
هیچکس مشتری یوسف کنگه-انی نیست
خرقه زهد بسوزان و مجرد می باش
جامهٔ هیچ به از جامهٔ عریانی نیست
عارفا عمر به بیهوده تلف شد من-بعد
چه خوری غصه که سودی زپشیمانی نیست

- ۸ -

اندیشه وصل

از سرکوی تو یک چند سفر باید کرد
ز دل اندیشه وصل تو بدر باید کرد
ماه رخسار توگر سرزند از عقرب زلف
صنماگردش یک دور قمر باید کرد
در ره عشق بتان دست ز جان باید شست
طی این وادی پر خوف و خطر باید کرد
بر سرکوه ز دست تو مکان باید جست
گریه از دست غمت تا به کمر باید کرد

۸- این غزل باز مربوط به همان خانم فوق الذکر است که بش از چندی
درویش اسباب زحمت فوق العاده و از طرف دیگر نزدیکی اش نیز برای
حرکت زشتی که از وی سرزده بود موجب زحمت بیشتری میشد.

بهتر آن دیدم که خود را سرگرم مسافرت قزوین که همه ساله برای زیارت
دوست خودم مرحوم حاجی نایب الصدر و دیدن وطن اصلی میرفتم بنمایم و

پیش از آنی که جهان گل نکند دیده من
 مشت خاکی ز غم یار بسر باید کرد
 در قمار ره عشق اش سر و جان باید باخت
 عمدا اندر سر این کار ضرر باید کرد
 چشم مستش ز مژه تیر بر ابرو پیوست
 ترك مست است و کماندار حذر باید کرد
 عارفا گوشه عزلت مده از کف که دگر
 از همه خلق جهان صرف نظر باید کرد

- ۹ -

سفر بی خبر

بی خبر از سرکوی تو سفر خواهم کرد
 همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد
 فتنه چشم تو ای رهزن دل تابسراست
 هر کجا پای نهم فتنه و شر خواهم کرد
 لذت وصل تو نابرده فراق آمد پیش
 سود نامبرده ز سرمایه ضرر خواهم کرد
 گله زلف تو با روز سیه خواهم گفت
 صبح محشر شب هجر تو سحر خواهم کرد

۹- باز هم در موقع مسافرت بقزوین که آن اوقات نیز يك گرفتاری داشته و میخواستم چند صبحی خیال خود را مشغول دارم، شب حرکت در منزل دکتر حسن خان گرگانی که آن وقت به ملاقاتش خوشنودم ساخته و بسوی مقصد حرکت کردم. - (۱۳۲۱)

وقت پیدا اگر از دیده خونبار کنم
 مشت خاکی ز غم یار بسر خواهم کرد
 گفته بودم بره عشق تو دل خوشدارم
 بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد
 خلق گفتند که از کوچه معشوق نرو
 گر رود سر من از این کوچه گذر خواهم کرد
 تیر مژگان تو روزی ز کمان گر گذرد
 اولین بار منش سینه سپر خواهم کرد
 گشت این شهره آفاق که عارف میگفت
 همه آفاق ز جور تو خبر خواهم کرد

-۱۰-

هاله زلف

ز زلف بر رخ همچون قمر نقاب انداخت
 فغان که هاله برخسار آفتاب انداخت
 هلاک ناولک مژگان آنکه سینه ما
 نشانه کرد و بر او تیر بیحساب انداخت
 رها نکرد دل از زلف خود باستبداد
 گرفت و گفت تو مشروطه طناب انداخت

۱۰- این غزل بنام زهرا خانم نامی ساخته شده است که از جمع حروف اولیه بیت
 کلمه (زهرا) حاصل گردد. نوشته شدن این شعر تصادف کرد با توپ بسته شدن
 مجلس از طرف شاه مغاوع و طناب انداختن مرحوم ملک و جهانگیر خان و
 غیرهما.. (۱۳۲۶)

از آن زمان که رخت دید چشم اندر خواب
 قسم بچشم تو عمری مرا بخواب انداخت
 خراب تر ز دلم در جهان نیافت غمت
 از آن چو جغد نشمین در این خراب انداخت
 نه من هر آنکه بدل مهر دلبری دارد
 بدانکه نقش خیالی است کاندرا آرا انداخت
 من آن فسرده دل و سر بزیر پر مرغم
 که آشیان مرا دید پر عقاب انداخت
 شبی به مجمع عشاق عارفی می گفت
 خوش آنکه سر بره یار در شتاب انداخت

-۱۱-

گیسوی نگار

شب اگر دست به گیسوی نگاری بزنیم
 ره صد غافله دل در شب تاری بزنیم
 سختهها سست شود در گه همدستی ما
 همه همدست اگر دست بکاری بزنیم

۱۱- در هزار و سیصد و بیست و شش در منزل مرحوم حاجی نایب الصدر قزوینی که
 هر وقت طهران می آمدم منزل او بود به مناسبت این شعر که از اخوی
 ایشان شنیدم:

☆ می از اندازه فزونش بده ای ساقی بزم ☆
 ☆ تا خراب افتد و ما دست بکاری بزنیم ☆
 این غزل را ساختم -

شیرگیریم و تهمتین تن و مرد افکن و مست
 همتی تاکه در این شرزه شکاری بز نیم
 زاول عمر چو اندرزد و خوردیم و دفاع
 يك صیوحی ز پی دفع خماری بز نیم
 محتسب تا نرسیده است ز دنبال بیا
 ساغری با تو بیک گوشه کناری بز نیم
 حاصل گشته درویش اگر داد بباد
 هر که بر خرمنش از ناله شراری بز نیم
 عارفها رشته تحت الحنك واعظ شهر
 ظلم کردیم گر آن را به حماری بز نیم!

- ۱۲ -

شکنج طره

شکنج طره زلفت شکن شکن شده است
 دلم شکنجه در آن زلف پر شکن شده است
 نماند قوت رفتن ز ضعف با این حال
 عجب که سایه من باردوش تن شده است
 نمود لاغرم از بس که درد هجرانش
 بجان دوست تهی تن ز پیرهن شده است
 بکوی یار رود دل نهان زمن هر شب
 امان ز بخت من اینهم رقیب من شده است

نمانده در قفس از من بغیر مشت پری
 چه سود اگر قفسم باز در چمن شده است
 از آن زمان که در آئینه دید صورت خویش
 هزار شکر گرفتار خویشتن شده است
 بسوخت شمع چو پروانه در آتش عشق
 به بین چگونه گرفتار خویشتن شده است
 خوشم که فقر بمن تاج سلطنت بخشید
 از این ببعد شهنشه کدای من شده است
 صدای عارف پر کرده صفحه آفاق
 باین جهت غزلش نقل انجمن شده است

- ۱۳ -

خوشی بگریه

فتادم از نظر آن لحظه که دور شدم
 خوشم به گریه که از دست هجر کور شدم
 گهی به میگده و گاه در خراباتم
 هزار شکر که با اهل درد جور شدم
 دعاش گفتم و دشنام هم نداد جواب
 کیجاست مرگ که بیش رقیب بور شدم
 به نرد عشق تو عمری به ششدر افتادم
 در این قمار دگر لات ولوت وعور شدم

دو چشم مست تو دنبال شور و شر می‌گشت

شدم چو مست بهم چشمیش شرور شدم

بهشت و حوری و کوثر به زاهد ارزانی

بیار می که بری از بهشت حور شدم

زدست هجر تو کنجی نشسته عارف و گفت

چونیمست چاره ز بیچارگی صبور شدم

-۱۴-

شرمسار دیده

ماندم آنقدر تا زکار شدم

که من از دیده شرمسار شدم

به عجب زحمتی دچار شدم

ماندم ای سروقد که خوار شدم

خوردم این باده و خمار شدم

که ز اندازه بی قرار شدم

خوب از این قید رستگار شدم

به خر خویشتن سوار شدم

خسته از دست روزگار شدم

خون دل آنقدر بدامن ریخت

تن و جان خسته بار هجر گران

بامید گل رخت چندان

نخورد کس شراب عشق که من

بسر زلف گو قرار ی گیر

دیدمش يك نگاه و جان دادم

شب و صلاست و من بر غم رقیب

گفت عارف از این خوشم که دگر

بسا غم یار یار غار شدم

عوض اشک

عوض اشک ز نوک مژه خون می آید
 با خبر باش دل از دیده برون میآید
 مکن ای دل هوس سلسله زلف بتان
 که از این سلسله آثار جنون میآید
 اضطرابی بدل افتاد حریفان بی شک
 آنکه صید دل ما کرد کنون میآید
 پی قتل صف مرگان ز چه آراسته
 بهر بکتن ز چه صد فوج قشون میآید
 همچو ضحاک دو مارسیه افکنده بدوش
 که به مغز سر انسان بفسون میآید
 بسکه تیر از مژه بر بال و پر دل زده
 پر بر آورده و بیچاره زبون میآید
 خیمه زد پادشه عشق به خلوتکه دل
 عقل بیچاره چو درویش بیرون میآید
 گذر باد صبا تا که بر آن زلف افتاد
 مشک آمیز شد و غالیه گون میآید

۱۵- در هزار و سیصد و بیست چهار در استقبال غزل دهقانی سامانی که مطلع غزلش

این بود :

یار با سلسله غالیه گون می آید ای حذر سلسله جنبان جنون می آید
 ساخته شده..

عارف از دست تو با چرخ فلک در جنگ است
که نفاق از فلک بو قلمون میآید

-۱۶-

مرا هجرت گشد

م را هجرت کشد آخر نهانی
خوش است آن مرگ از این زندگانی
تدم رنجور و جان بیمار وقت است
اگر رحم آوری بر نا توانی
به مرغان چمن گوئید بر من
قفس تنگ است از بی هم زبانی
تو در چاک گریبان صبح داری
درازی شب هجران چه دانی
شکيبائی ز عشق از عقل دور است
کجا از گـرگ می آید شبانی
برو پند جوانان گوی ناصح
که پیرم کرد عشق اش در جوانی
سک گویت مرا بر کرد دنبال
چه می خواهد ز يك مشت استخوانی

بجز عارف جفا با کس نکردی
تو هم پیداست کز از عاجز کشانی

-۱۷-

مراد دل

گر مراد دل خود حاصل از اختر نکنم
آسمان نا کسم ار چرخ تو چنبر نکنم
مادر دهر اگر مثل تو دخته-ر زاید
بی پدر باشم اگر مادر و دختر نکنم
این توئی در بر من یاکه بود خواب و خیال
که من از بخت خود این واقعه باور نکنم
سر از آن شب که ز بالین تو بر داشته‌ام
خویش را در دو جهان با فلک همسر نکنم
نیست یکشب که من از حسرت چشمت تا صبح
متصل خون دل از دیده به ساغر نکنم
شعله آه من آتش به جهان خواهد زد
ز آب چشم خود اگر روی زمین تر نکنم
خون من ریز و میندیش تو از حشر که من
شکوه از دست تو غیر از تو بداور نکنم

۱۷- راجع به « اختر سرداری » است که از خانم های بسیار زیبای ایران

و طرف معاشرت دوست من مرحوم محمد رفیع خاں بود (قسمتی از این غزل

فراموش شده)

شهر عشق

دلی که در خم آن زلف تابدار افتاد
 چو صعوه ایست که اندر دهان مار افتاد
 به صوفیان خرابات مژده ده امروز
 که شیخ شهر حریفان ز اعتبار افتاد
 دماغ بسکه کدر شد ز تنگنای قفس
 دگر دل از هوس سبز و بهار افتاد
 برو که باز نگردی الهی ای شب هجر
 که روز وصل دو چشمم بروی یار افتاد
 دلی که از غم روی تو اش قرار نبود
 چو دید طره زلف تو بی قرار افتاد
 ز اشک دیده من یاد آر اگر وقتی
 تو را گذر به لب رود چشمه سار افتاد
 چه هرج و مرج دیار است شهر عشق عارف
 در آندیار و در آن شهر شهریار افتاد

حکایت هجران

۱۸- ابن غزل را بیست روز بعد از دار زده شدن شیخ فضل الله در تهران (۱۳۲۷) در نمایی که در خانه ظهیرالدوله به منفعت حریق زدگات بازارداده شد خواندم که در آن موقع بسیار مقبول افتاد و جالب دقت گردید

سزد بر اوج سر کشی کند سر من
 اگر بطالع من باز گردد اختر من
 بعشر نامه اعمال اگر بروی آرام
 پر از حکایت هجران تست دفتر من
 چگونه بر رخ خوبان نظر کنم که مدام
 خیال روی تو سدیدست پیش منظر من
 هلال اب رویت ای آفتاب کشور حسن
 طلوع کرد و چو کتان بسوخت پیکر من
 ز واژگونی بخت این گمان نبود مرا
 که روزگار نشاند تو را برابر من
 خیال زلف تودوشم بخواب بود امروز
 چو ناف آهوی چین مشکبوست بستر من
 شب فراق تو خوشوقت از آنشدم که گرفت
 ز گریه داد دل از هجر دیده تر من

۱۹- سیزده چهارده سال قبل (۱۳۲۷) به واسطه کسالت مزاج مسافرت به گرگان رود طالش کرده و این غزل را در آنجا بنام یکی از یاران خودم گفته ام. این موقی بود که زمامداران آن زمان که خود از طرفی مشغول یغما بودند (بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست) گویا مسیو پیرم را مامور سرکوبی اهل شاهسون کردند و از همان روز عثمانی ها این حرکت را وسیله پروپاگاندا کردند و صحبت نفاق ترك و فارش بیانت آوردند تفنگ های شاهسون تسلیم کمیته ارامنه شده و قالی های مقبره اجداد شاه عباس بی بازار فروش اروپا حمل گردید

به یار راز نهانی نگفته باز آم-د
 رقیب دست نخواهد کشید از سر من
 نگفتیم که اگر نا توان شوی گ یرم
 بدست دست تو، وقت است ای توانگر من
 - ۲۰ -

وادی عشق

وادی عشق چو راه ظلمات آسان نیست
 مرو ایخضر که این مرحله را پایان نیست
 نیست یکدست که از دست تو بر کیوان نیست
 نیست یکسر که ز سودای تو سرگردان نیست
 بسکه سر در خم چو گان توافتاده چو کوی
 یکنفر مرد به میدان تو سرگردان نیست
 گر به دریای غم عشق تو افتد داند
 نوح جز غرق خلاصیش از این طوفان نیست
 ندهید از پی بهبودی م ن رنج طبیب
 درد عشق است بجز مرگ و را درمان نیست
 خواست زاهد به خرابات نهد پا گفتم
 سر خود گیر که این وادی اردستان نیست
 شب هجر تو مرا موی سیه کرد سفید
 عمر پایان شد و پایان شب هجران نیست

وقتی ای یوسف کم گشته تو پیدا کردی
 که ز یعقوب خبر نی اثر از کنعان نیست
 دل من خون شد و خونابه اش از دیده بریخت
 تا بدانی ز توام راز درون پنهان نیست
 تا گل روی تو ای سرو روان در نظر است
 هیچ ما را هوس سرو و گل و بوستان نیست
 «ارنی» گویان مشتاق توام رخ بنما
 «لن ترانی نکو عارف پسر عمران نیست

-۲۱-

مرک دوست

بمرک دوست مرا میل زندگانی نیست
 ز عمر سیر شدم مرگ نا گهانی نیست
 بقای خویش نخواهم از آن که میدانم
 که اعتماد بر این روزگار فانی نیست
 خوشم که هیچ کس از من دگر نشان ندهد
 بکوی عشق نشان به ز بی نشانی نیست
 سیاه روی نداری شود که گر بروم
 ببزم دوست بجز خجالت ارمغانی نیست
 خزم بخرقه پشمین خود که این گرمی
 بخرقه خز و در جامه یمانی نیست

۲۱- این غزل بنام دوست خود مرتضی خان بهشتی قزوینی که آدم درستکاری

بود و آخر خود را کشت گفته شده است (۱۳۲۸)

رهین منت چشم نه چشمه حیوان
 بگو به خضر که این وضع زندگانی نیست
 سراغ وادی دیوانگان ز مجنون گیر
 جنون عشق بود این شتر چرانی نیست
 بپرسش دل من آئی آن زمان که مرا
 برای گفتن درد درون زبانی نیست
 بزیر خرقة زمن مشتی استخوان مانده است
 بجان دوست که درزیر جامه جانی نیست
 تو شاهبازی و خواهی کنی سر افرازم
 منم خجل که در این باغم آشیانی نیست
 وحید عصر خودی عارفا بدان امروز
 که از برای تو درزیر چرخ ثانی نیست

-۲۲-

رغم چشم

بر غم چشم تو بی پا من از شراب شدم
 خدا خراب کند خانه ات خراب شدم
 فروخت خرقة و شیخ آب آتشین میخواست
 میان میکده من از خجالت آب شدم
 ز دست هجر تو لبریز گریه ام چه کنم
 ز پای تا سر و سر تا به پا سحاب شدم
 چو ماه روی تو از ابر زلف بیرون شد
 قسم بموی تو بیزار ز آفتاب شدم

مرا در آتش هجران گداختی یک عمر
 چه شد که اینهمه مستوجب عذاب شدم
 اگر چه بی گنهم می کشد و لیک خوشم
 که در عداد شهیدانش انتخاب شدم
 سؤال کرد ز من عارف از بریرویان
 وفا چه دیدی، من عاجز از جواب شدم

-۲۳-

غم تن

مرا که نیست غم تن چه قید پیرهن است
 به تنك جان من از زندگی زنك تن است
 خوش آن زمان که من از قید تن شوم آزاد
 چو نيك درنگری این فضا نه جای من است
 خلاصی دل من از چه زنخدانش
 همان حکایت موریست و قصه لکن است
 بلای جان من آن چشم فتنه انگیز است
 سیاه روزم از آن طره شکن شکن است
 چو کند صورت شیرین ز تیشه دانستم
 از آن زمان که همان تیشه خصم کوه کن است

۲۳- این غزل هم نا تمام و چند بیتش فراموش شده است یاد دارم که
 وقت گفتن این غزل با مرحوم محمد رفیع خان در موضوع عوض کردن پیراهن
 چرك و باره که در تن من بود گفتگو بیان آمد

اگر چه پاس حقوق وفا تو نشناسی
وليك قصد من ازرویت حق شناختن است

-۲۴-

عهد با جانان

من این جانی که دارم عهد با جانان خود کردم
که گر پایش نریزم دشمنی با جان خود کردم
غمت بنشسته بر دل برد از من مایه هستی
ندانستم در آخر دزد را مهمان خود کردم
ز دست بی سر و سامانی خود ترك سر گفتم
بکوی نیستی فکر سر و سامان خود کردم
ز ناچاری چو راه چاره شد مسدود ازهرسوی
همین يك فکر بهر درد بی درمان خود کردم

۲۴- این غزل بیادگار جنون سرائی و انتحار محمد رفیع خان .

محمد رفیع خان جوانی بود از هر جهت آراسته آنچه جوانان همه داشتند
او تنها داشت بلند بالا و دلیر و هنرمند بود در اسب سواری و تیراندازی منکر
نداشت سخی الطبع و قویدل بود هروقت ازدست روزگار به تنگ میآمدم مانند
طفلی بیش او شکوه میبردم او مرا تسلی میداد شعر خوب میفهمید و در مدت
ده سال معاشرت با این جوان آنچه از طبع من تراوش میکرد اول بجهت اوسی
نواندم دو دانه را خوب میخواند که هم رزمی بود هم بزمی شبی باز دفتر
شکایت باز کرده بودم در حالت مستی گفت این همه شکایت لازم ندارد وهروقت
انسان سیر شد يك گلوله مکيفتر از این گیلای عرق است بعد معلوم شد در قول خود
صادق بوده است در بهار ۱۳۲۹ محمد رفیعخان خود را کشت

شدم در انتحار خویش يك دل ز جان كندم
 لجاجت با خود و با بخت نا فرمان خود كردم
 ز بس خون ريختم در دل من از دست غمت آخر
 نمك نشناس دل را شرمسار خوان خود كردم
 كهی بگريستم كه خنده كردم كه بدل شوخی
 نمودم كه ملامت ديده گريه ان خود كردم
 ز چشم خویش بد دیدم ندیدم بد ز خاموشی
 شدم خاموش ترك صحبت ياران خود كردم
 بكوی عشق سر گردان چو دیدم عقل برق آسا
 فرار ای عاشقان از عقل سر گردان خود كردم
 بفقر و نیستی ز آنروی خو كردم كه يكروزی
 گدائی را بكوی یار خود عنوان خود كردم
 ز طفلی عشق را پروردم و پرورده خود را
 در این پیرانه سر عارف بلای جان خود كردم

-۲۵-

بمیرم یا نمیرم

باز ز ابروی کمان ونوك مژگان زد به تیرم
 با آلهها چاره كن سخت در چنگش اسیرم
 دست از پا پیش شمشیرش خطا كردن نیارم
 نیستم ز امرش گریزان وز قبولش ناگزیرم

ناولك تير تو گر صد بار از پستان مـ مادر
 نكرم به كرد بايستی دو صد لعنت بشيرم
 تا نفس باقیست نام دوست باشد بر زبانم
 تا كه جانی هست نقش یار باشد در ضمیرم
 از برای گوشه چشمت ز عالم چشم بستم
 گرتو ابرو خم کنی از هر دو عالم گوشه گیرم
 وعده دادی وقت جان دادن بمالین من آئی
 جانم از هجرت بلب آمد نمی آئی بمیرم
 ای جوانان از من ایام جوانی گم شد اورا
 هر کجا دیدید گوئیدش كه پیری كرد پیرم
 سطوت در بار فقرم شد چنان كز روی كرنش
 قالی شاهان بخاك افتند در پیش حصیرم
 در و صالت دلخوشم از زندگی چون خضر لیکن
 میکشد هجرت نمیدانم بمیرم یا نمـ میرم
 زندگی از قدر من کاهید قدرم کس نداند
 دانی آنوقتی كه در عالم نبیند کس نظیرم
 گر نكردم خدمت، این دانم، خیانت هم نكردم
 شكر ایزد را كه عارف نی و کیلم نی وزیرم

-۲۶-

دست بد امان

۲۶- از زمستان هزار و سیصد و بیست و نه كه مرحوم محمد رفیع خات
 در بهار آف انتحار كرد و میتوان گفت بهار زندگی من بعد از او به خزان
 مبدل شد.

می-زنم چاك تاگ-ریبانش	گر رسد دست من بدامانش
شب هجر تو نیست پایانش	عمرم اندر غمت بپایان شد
که توانی رسی به درمانش	درد عشق آنقدر نصیبم کن
مرک من می کند پشیمانش	آنچه بامن بزندگی کرده است
به سر کشته شهیدانش	دست و پا جمع کن که میگذرد
که دگر نیست حال کتمانش	سر دل فاش کرد دیده از آن
بک-ن ای سیل اشک بنیانش	چون بنائی بکار عالم نیست
بساده سازد جهان نمایانش	هر که از کاسه سرجم خورد
نیست مستحکم عهد و پیمان	ساغرامی بگردش آر که چرخ

-۲۷-

پیام آزادی

پیام دوشم از پیر می فروش آمد
 بنوش باده که يك ملتى به هوش آمد
 هزار پرده ز ایران درید استبداد
 هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد
 ز خاک پاک شهیدان راه آزادی
 به بین که خون سیاوش چسان بجوش آمد
 هخامنش چو خدا خواست منقرض گردد
 سکندر از پی تخریب داریوش آمد

۲۷- یکی از غزل های عارف که به الهام فرشته آزادی ایران نوشته شده است و از سیاق شعر معلوم میگردد که در عقب فتح تهران و خلع شاه (۱۳۲۷) یعنی اولین استحکام اساس مشروطیت ایران سروده شده

برای فتح جوانان جنگجو جامی

زدم ز میکده فریاد نوش نوش آمد

وطن فروشی ارث است این تعجب نیست

چرا کز اول آدم وطن فروش آمد

کسی که رو به سفارت پی امیدی رفت

دهید مژده که لال و کر و خموش آمد

صدای ناله عارف بگوش هر که رسد

چودف بسرزد و چون چنگ درخروش آمد

-۲۸-

ناله مرغ

ناله مرغ اسیر این همه بهر وطن است

مسلك مرغ گرفتار قفس همچو من است

همت از باد سحر می طلبم گر ببرد

خبر از من برفیقی که بطرف چمن است

فکری ای هموطنان در ره آزادی خویش

بنمائید که هر کس نکند مثل من است

۲۸- غزل زیرچنانکه از متن آن مفهوم میگردد گویا در نتیجه تأثیر مداخله

های حق شکن اجانب و فرقه بازی و دسته سازی هموطنان سروده شده است

در این شعر عارف از اینکه پری آزادی از چنگ استبداد رها شده و بدست

اشراف افتاده و کار موافق پیام (پیرمی فروش) اودر نیامده است یاد مؤثری

می نماید و نیز اشاره عارف در این شعر به بد بختی زن های ایرانی قابل

تامل است ..

خانه کو شود از دست اجانب آباد
 ز اشک ویران کنش انخانه که بیت الحزن
 جامه کو نشود غرقه بخون بهر وطن
 بدر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن
 جامه زن به تن اولی تر اگر آید غیر
 ز آنکه بیچاره در این مملکت امروز زن
 آن کسیرا که در این ملک سلیمان کردیم
 ملت امروز یقین کرد که او اهرمن
 همه اشراف بوصل تو خوش همچون خسرو
 رنجبر در غم هجران تو چون کوهکن
 عارف از حزب دموکرات خلاصی چون مور
 مطلب ز آنکه خلاصی تو اندر لکن

-۲۹-

غزل زنده باد

آورد بوی زلف تو ام باد زنده باد
 ز آشفته گی نمود مرا شاد زنده
 جست از چه در وصال تو خسرو حیات خویش
 مرد ار چه در فراق تو فرهاد زند

۲۹- به شایاش سر سرداران راه آزادی در میان آنهمه صداهای

های نخستین انقلاب تسلی آمیز تر و زندگی بخش تر از این شعر عارف شا
 تمام آفاق حریت ایران بلند نشده است

هرگز نمیرد آن پسری کو تو پرورید
و آن مادری که چون تو پسرزاد زنده باد
دلخوش نیم زخضر که خورد آب زندگی
آنکو به خضر آب بقا داد زنده باد
نا بود بـاد ظلم چو ضحاک ماردوش
نا بود و هست کاوه حداد زنده باد
بر خاک عاشقان وطن گر کند عبـور
عارف هر آن کسی که کند یاد زنده باد

-۳۰-

لباس مرگ

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست
چه شد که کوتاه وزشت این قبا بقامت ماست

۳۰- ترانه ملی عارف که در شب ۲۸ ذیحجه ۱۳۳۳ در تهران تیاثر باقراف در يك كنسرت که از اولین کنسرت های ایرانی محسوب است خوانده است میتوان گفت بنای کنسرت را در تهران عارف و بعد درویش خان نهادند و دور نیست که این صنعت درتاثیر ستر مرحوم آقا حسینقلی تارزن بخارج و سیاحت خود عارف به استانبول فعلیت پیدا نموده باشد آوازه تاثیر عمیقی که این نمایش عارف در آن زمان در سامین داشته است هنوز در ایران شنیده میشود ولی یا اینکه این نمایش از حیث تاثیر اولین است بهیچ وجه آخرین نیست چه که نمایش های دیگر عارف بعد از عودت از سفر استانبول مؤثر تر و مهیج تر بوده اند در افتتاح نمایش عارف این غزل خود را که در آن بدبختی مملکت و بیچارگی ملت و بی کفایتی دولت را ایهام می نماید در ابو عطا خوانده است

بیار باده که تا راه نیستی گیرم
 من آزموده ام آخر بقای من بفساست
 گهی ز دیده ساقی خراب گه از می
 خرابی از پی هم در پی خرابی ماست
 ز حد گذشت تعدی کسی نمی پرسد
 حدود خانه بی خانمان ما ز کجاست
 برای ریختن خون فاسد این خلق
 خیر دهید که چنگیز پی خجسته کجاست
 بگو به هیئت کابینه سر زلفش
 که روزگار پریشان ما زدست شماست
 چه شد که مجلس شوری نمی کنند معلوم
 که خانه خانه غیراست یا که خانه ماست
 خراب مملکت از دست دزد خانگی است
 زدست غیرچه نالیم هرچه هست از ماست
 اگر به حالت عدلیه بی برد شیطان
 کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست
 بین بنای محبت چه محکم است شکست
 بطاق کسری خورد است و بی ستون برجاست
 اگر که پرده بیفتد ز کار می بینی
 بچشم عارف و عامی در این بیان رسواست

جور اینقدر به يك تن تنها نمی شود
 گوئی اگر که می شود حاشا نمی شود
 ظالم تر از طبیعت و مظلوم تر ز من
 تا ختم آفرینش دنیا نمی شود
 ای طبع من ز زشتی کردار روزگار
 گویا دگر زبان تو گویا نمی شود
 گویند گریه عقده دل باز می کند
 خون گریه می کنم دل من وا نمی شود
 بنیانم اشك دیده ز جا کند ای عجب
 کاین سیل کوهکن ز چه دریا نمی شود
 با درد هجر ساخته در چنك غم اسیر
 کاری به نقد ساخته از ما نمی شود
 نام تو گشته ورد زبانم ولی چه سود
 شیرین دهن بگفتن حلوا نمی شود
 رجعت اگر دو باره کند ز آسمان مسیح
 دردیست درد من که مداوا نمیشود
 خاک تمام عالم اگر من بسر کنم
 در خاک رفته من پیدا نمی شود
 از بعد مرك یار زمن کو بزندگی
 دیگر سلوك ما و تو یکجا نمی شود
 عارف چنان ز ماتم عبد الرحیم خان
 گشته است بستری که دگر پانمی شود

خیال عشق

خیال عشق تو از سر بدر نمی آید
 ز من علاج بجز ترك سر نمی آید
 الهی آنكه نبودی نهال قد بتان
 كه جز جفا ثمر از این شجر نمی آید
 وفا و مهر ز خوبان طمع مكن ز آن روی
 كه بوی مهر ز جنس بشر نمی آید
 برفت دل پی تفتیش كار یار و رقیب
 دمی بایست كه دل بی خبر نمی آید
 چه حيله كرد زلیخا بكار یوسف مصر
 كه این پسر به سراغ پدر نمی آید
 تو عدل و داد ز نسل قجر مدار امید
 كه از نژاد ستم دادگر نمی آید
 سروش گفت چو عارف سخنور استادی
 نیامده است به دوران دگر نمی آید

۳۲- غزلی است كه در نه یا ده سال قبل ساخته ام و آن روزی بود كه وارد شدم به منزل دوست خودم دكتر حسن خان گرگانی كه مرد ادیب فاضلی است (ولی خوشبختانه شعر نمیتواند بگوید) گفت يك هفته است خود را دوچار زحمت نموده ام چه سعی كردم يك غزل بسازم ممكن نشد گفتم بعد از این همه چیزی گفته یار نه گفت فقط يك بیت :

صبوری دل و جان خواست یار من گفتم

امان ز دست من این كار بر نمی آید
 من نیز فوری نشسته این غزل را ساختم ولی متطعم را جناب دكتر ساخته اند

دل خوار گرد

دل خوار کرد در بر هر خار و خس مرا
 نگذاردم بحال خود این بوالهوس مرا
 از بسکه غم کشیده مرا سر بزیر پر
 خوشتر ز عالمی شده کنج قفس مرا
 پرسد طیب درد دلم را چه گویمش
 چون نیست اهل درد همین درد بس مرا
 با هر کسی ز مهر زدم دم چو خودنبود
 اهل وفا نگشت یکی دادرس مرا
 مستم رها کنید بگریم به حال خویش
 مست آنقدر نیم که بگیرد عسس مرا
 چون نورسیده ام زره ای پیر می فروش
 از آن شراب کال یکی کامرس مـ را
 چنگی بدل نمیزندم نغمه های عود
 ای تار و نی شوید دمی هم نفس مرا
 گفتم که بد معرفی عارف شدی و گفت
 این نام نیک تا ابد الدهر بس مـ را

حال دل

حال دل با تو مرا اشک بصر می گوید
 راز پنهان من از خانه بدر می گوید

سر زد از کوه مرا ناله ولی در گوشش
 گوئی آهسته سخن لال بکر می گوید
 در غم باده فتم تا نکشم ننگ خمار
 زآنکه النار ولا العار پدر می گوید
 حرف قحط است مگر باز به منبر واعظ
 از قضا و قدر و عالم ذر می گوید
 بوالبشر يك غلطی کرد که شیطان تاحشر
 ذیحق است از بد از افراد بشر میگوید
 دست دادند بهم ریشه ما را کنند
 حال امروز به از تیشه تبر می گوید
 این سخن گر بنویسند بزر جا دارد
 الحق عارف سخن سکه بزر میگوید

-۳۵-

زاهد و باده

گذشت زاهد و لب تر زد دور باده نکرد
 به بین چه دورخوشی دید و استفاده نکرد
 بعمد داد سر زلف خود به دست صبا
 چها که با من هستی بباد داده نکرد
 دوچار فتنه شد آخر رقیب خورسندم
 چه فتنه ها که بپا این حرامزاده نکرد
 دگر به بستر راحت نمی تواند خفت
 کسی که خصم خود از پشت زین پیاده نکرد

بمجلس آمد یار از فراکسیون عجب آنک
به هیچ کار بجز قتل من اراده نکرد
قسم به ساغر می در تمام عمر عارف
بروی ساده رخان يك نگاه ساده نکرد

-۳۶-

گدای عشق

گدای عشقم و سلطان حسن شاه من است
به حسن نیت عشقم خدا گواه من است
خیال روی تو در هر کجا که خیمه زند
ز بی قراریم آن جا قرارگاه من است
به محفلی که توئی صد هزار تیر نگاه
روانه گشته ولی کارگر نگاه من است
هزار برق نظر خیره سوی روی تولیک
شعاع روی تو از پرتو نگاه من است
برای خود کله‌ی دوخت زین نمد هر کس
چه غم ز بی کله‌ی کاسمان کلاه من است
خرابۀ شده ایران و مسکن دزدان
کنم چه چاره که اینجا پناهگاه من است

۳۶- اغلب اشعار فوق بعد از مهاجرت عارف از تهران به حدود غربی
یعنی بعد از سال ۱۳۳۴ هجری و در مدت اقامت او در اسلامبول سروده شده
است در یکی از بیت های عزل بالا اشاره عارف به حقوق زن ها جای
تامل است

اگر چه عشق وطن می کشد مرا اما
 خوشم بمرك كه ايندوست خيرخواه من است
 ز تربت من اگر سر زند گياه و از آن
 برنك خون گلي ار بشكفد گياه من است
 در اين دو روزه ايام غم مخور كه گرت
 غمی بود غمت آسوده در پناه من است
 ز راه كج چو به منزل نمی رسی برگرد
 براه راست كه اين راه شاهراه من است
 در اشتباه گذشت عمر من يقين دارم
 كه آنچه به ز يقين است اشتباه من است
 اگر چه بيشتر از هــر كسي كنه كارم
 وليك عفو تو بالا تر از كناه من است
 حقوق خویش ز مردان اگر زنان گیرند
 در این میان من و صد دشت زن سپاه من است
 كریزد هر كه ز ظلمی بمامنی عارف
 شرابخانه در ایران پناهگاه من است
 - ۳۷ -

یاد وطن

۳۷- یاد وطن و ناله جانسوز عارف در خاک بیگانه عارف اینرا بعد
 از مراجعت به ایران در سال ۱۳۲۸ در يك كنسرت در تهران در ابوهیلا خوانده
 است و بسیار مؤثر افتاده

هر وقت ز آشیانه خود یاد میکنم نفرین به خانواده صیاد میکنم
 یا در غم اسارت جان میدهم بباد یا جان خویش از قفس آزاد میکنم
 شاد از فغان من دل صیاد و من بدین دلخوش که یکدلی بجهان شاد میکنم
 جان میکنم چو کوه کن از تیشه خیال بد بختی از برای خود ایجاد میکنم
 شد سرد آتش دل و خشکید آب چشم ای آه آخر از تو ستمداد میکنم
 با خر قه که پیر خرابات ننگ داشت و امش کند بباده من ارشاد میکنم
 که اعتدال و گاه دمگرات من بهر جمعیت عضو و کار ستمداد میکنم
 بازلف یار تا سرو کارم بود چه غم بیکار اگر بمانم افساد میکنم
 من بیخبر ز خانه خود چون سرخری بر هر دری که مملکت آباد میکنم
 اندر لباس زهد چوره میزنم بروز با رهنان شب ز چه ایراد میکنم
 سرشارم هر شب از می و لیک از خماریش هر با مداد ناله و فریاد میکنم
 درس آنچه خوانده ام همه از یاد میرود یاد هر که از شکنجه استاد میکنم
 شاید رسد بگوش معارف صدای من ز آنست عارف اینهمه بیداد میکنم

-۳۸-

پارتی زلف

پارتی زلف تو از بس که ز دلها دارد

روز و شب بی سببی عربده با ما دارد

کاش کابینه زلفت شود از شانه پریش

کو پریشانی ما جمله مهیا دارد

۳۸- در موقع نیابت سلطنت ناصر الملك ۱۳۲۹ وقتی که شماع السلطنه

و سالار الدوله ابن مملکت بد بخت را محل تاخت و تاز قرار داده و ابن

نیز موقی بدست غارتگران بختیاری و مجاهد داده بود ابن دو عزل بالا

میاخته شد

به که ایندرد توان گفت که والا حضرت
 در نیابت روش حضـرت والا دارد
 بخت یار است ولی بخت بد آنجاست که یار
 هر کجا پای نهد دست به یغما دارد
 فکر روز بد خود کن مکن آزار کسی
 شب تاریک پی روز تو فردا دارد
 دارم میـد شود دار مجازات به پا
 خائن آن روز بـدار است تماشا دارد
 گر به حقگوئی حرف تو کسی پی ببرد
 عارف هر شعر تو صدگونه معما دارد

-۳۹-

خیانت وطن

دوباره فتنه چشم تو فتنه بر پا کرد
 دلم ز شهر چو دیوانه رو بصحرا کرد
 خدا خراب کند آن کسی که مملکتی
 برای منفعت خویش خوان یغما کرد
 ز بخت یاری بیجا طلب مکن کاین شوم
 چو جغد میل به ویرانه داشت غوغا کرد
 رفیق او همدانی است خوب میدانست
 که گفت (کرد غلط) هر چه کرد عدا کرد
 چو در قلمرو خود دید صفحه ایران
 سیاه در هم چون صفحه چلیپا کرد

جهاد کشتن نفس است نی چپاول مال
در این مجاهده عارف مرا چه رسوا کرد
- ۴۰ -

غزل اول : **زاهدان ریائی** واعظان دروغی
واعظا گمان کردی داد معرفت دادی
گر مقابل عارف ایستادی استادی
پار در سر منبر داده حکم تکفیرم
شکر می کنم کامروز ز آن بزرگی افتادی
گر قبالة جنت پیش کش کنی ندهم
یک نفس کشیدن را در هوای آزادی

۴۰- گماشتگان سپهدار عارف را میزنند پنج شش ماهی از عمر نیابت
سلطنت ناصر الملك باقی مانده بود و چون در سال قبل آن هنگام باز گشت
ایشان از اروپا تصنیفی ساخته بودم که روی سخن با ایشان بود تهران را وداع
گفته و مجبورا بطرفی رفته بودم که تیررس نباشد پس از مراجعت در نمایشی
که دربارك ظل السلطان به اسم شرکت خیریه برای تاسیس مدرسه احمدیه داده
شد این غزل را که با مطلع :

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی
گر مقابل عارف ایستادی استادی
شروع میکند خواندم سه چهار غزل دیگر هم در آن نمایش خوانده شد که یکی
از آنها را بواسطه کتکی که بعد از آن نمایش خورده و مدت دوماه در بخت خواب
خوایدم خوب در نظرم مانده است مینویسم . هر گاه بخواهم شرح آن اتفاق
ناگوار را که به تحریک محمد ولیخان سپهدار به وقوع پیوست بدهم چند جزوه
خواهد شد . ۱۳۳۳

طی راه آزادی نیست کار اسکندر
 پیرشد در این ره خضر مرداندر این وادی
 از خرابی يك مشت رنجبر چه میخواهی
 تابکی توانی کرد زین خرابی آبادی
 پنجه توانائی گر کند مـدد روزی
 بشکنم من از بازو پنجه ستبدادی
 کاش يك « ترر » زاول شربو البشر میکند
 تا که ریشه آدم از میای بر افتادی
 نیکنامی انسان زندگی پس از مرگ است
 عارفا به بد نامی خوب امتحان دادی
 غزل دوم

بیداری دشمن - غفلت دوست

ز خواب غفلت هر آن دیده که بیدار است
 بدین گناه اگر کور شد سزاوار است
 زده است یکسره خود را براه بد مستی
 قسم بچشم تو ما مست و خصم هشیار است
 پلیس مخفی و نابود محتسب به قمار
 بخواب شهنه عسس مست و دزد در کار است
 تو را از آنچه بساز کدام در رقصیم
 مرا چه کار که انگشت کیست در کار است
 تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب
 از آنکه مملکت امروز دزد بازار است

گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت
 به بین که در همه جا صرفه با خریدار است
 بگو به عقل منه پا بر آستانه عشق
 که عشق در صف دیوانگان سپهدار است
 هر آن سری که ندارد سر وطن خواهی
 آلهی آنکه شود سرنگون که سربار است
 تو پایداری بین عارف اگر بدار رود
 گمان مدار که از حرف دست بردار است

-۴۱-

بی هنری و تن آسائی

به بند ای دل غافل بخود ره گله را
 زیان بس است ز مردم ببر معامله را
 فراخنای جهان بر وجود من تنك است
 تو نیز تنتر از این مخواه حوصله را
 دل توز آهن و من رم بدان از آن جویم
 که راه آهن کرده است وصل فاصله را
 شدند ده دله و اجنبی پرست منم
 که می پرستم ایران پرست یکدله را
 تو ای دویده بیابان رنج بهر وطن
 بچشم من بنه آن پای پر ز آبله را
 بهیچ مملکت و ملك این نبوده نیست
 بدست گرگ شبانی رها کند گله را

مراست رای کز این بعد انتخاب کنند
وکیل خولی و شمر و سنان و حرمله را
اگرچه دختر فکر تو حامله است عارف
بگو مترس و ببین مردهای حامله را

-۴۲-

زهد فروشان

اندر قمار عشق تو بالای جان زدند
هر چند باختند قماری کـالان زدند
باترك چشم مست تو همدست چون شدند
مستان جسور گشته در دین کشان زدند
لولی و شان ز باده گلرنك پای گل
افروختند چهره شرر ها بجان زدند
چشمش به دستماری مژگان و ابرویان
هر جا دلی گذشت به تیر و کمان زدند
غافل مشو زطره و خال و خطش که دوش
دامن بر آتش این (پروپاکان) چیان زدند
آتش بجان چند تن افتد که بیگناه
بی موجبی به ملتی آتش بجان زدند

۴۲- در موقع جنگ جهانگیر ساخته شده است در این شعر بر اینکه هر يك از دول محاربه دسته طرفدار در ایران داشتند که مخارج گرفته و برای سیاست آنها کار میکردند اشاره شده است

از پرده کار زهد فروشان برون فتاد
 روزی که پا به دایره امتحان زدند
 ایران چنان تهی شد از هر کسی که دست
 ایرانیان به دامن ما ناکسان زدند
 سردارهای مانده از کاوه یی-دادکار
 صف زیر بیرق و علم (شونمان) زدند

-۴۳-

آرزو

بیمار درد عشق و پرستارم آرزوست
 بهبود ز آن دو نرکس بیدارم آرزوست
 یاران شدند بدتر از اغیار گو بهدل
 کای یار غار صحبت اغیارم آرزوست
 ای دیده خون ببار که يك ملتى بخواب
 رفته است و من دو دیده بیدارم آرزوست
 ایران خراب تر ز دو چشم تو ای صنم
 اصلاح کار از تو در این کارم آرزوست

۴۳- در استانبول روزی که آقای مرزا سلیمانخان از قول مشاورالمالک

با چند نفر دیگر برای نمایندگی در انجمن ملل به اروپا میرفتند گفتند که حسین خان الله
 بد بخت را بدار زدند ابن غزل را برای خاطر ابن يك شعر که همان وقت به خاطر ام
 آمده بود :

بیدار هر که گشت در ایران رود بدار
 بیدار و زندگانی بیدارم آرزو است

بیادگار آن مرحوم که جوان پاك عقیده میپاداشتم نوشتم ۱۳۳۷

بیدار هر که گشت در ایران رود بدار
 بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست
 ایران فدای بوالهوسی های خائنین
 گردیده يك قشون فدا کارم آرزوست
 خون ریزی آنچنان که زهرسوی جوی خون
 ریزد میان کوچه و بازارم آرزوست
 در زیر بار حس شده ام خسته راه دور
 با مړك کو خلاصی از این بارم آرزوست
 بیزار در آن بدم که در آن ننگ و عار نیست
 امروز از آنچه عمری بیزارم آرزوست
 هشت معارف از دهن شیخ بشکند
 زین هشت کم نمود - ۴ خروارم آرزوست
 حق واقف است وقف بچنگال نا کسان
 افتاده دست واقف اسرارم آرزوست
 تجدید عهد دوره سلطان حسین گشت
 يك مرد نو چو نادر سردارم آرزوست
 ما را به بارگاه شه عارف اگر چه راه
 نبود وليك پاکی دربارم آرزوست

- ۴۴ -

گوی می‌کده

بگوی میکند هر کس که رفت باز آمد
 ز قید هستی این نشه بی نیاز آمد
 هزار شکر که ایران چو کبک زخمی باز
 برون ز پنجه شاهین و شاهباز آمد
 بگو که پنهان کردند قاطعان طریق
 از آن که قافله دزد رفته باز آمد
 مدرس از ره ترکیه و حجاز و عراق
 دو باره چون شتر لوك بی جهاز آمد
 چه احترام بر آن حاجیست مرد مرا
 که بی وضو سوی حج رفت و بی نماز آمد
 میان دیو و سلیمان چه امتیاز که رفت
 سوی سبا و ز کف داد امتیاز آمد
 برفت کاش مساوات بر نمیگردید
 که مشّت ما بر بیگانه کرد باز آمد
 وکیل یزد چه گودرز فاتحی و افور
 بکف گرفته چه گریزی و چون گراز آمد
 ز من بگوی به لوطی غلامحسین دگر
 مگیر معرکه يك مشّت حقه باز آمد
 فدای سرو که چون تن بزیر بارنداد
 گه نمایش آزاد و سر فراز آمد
 به نی بگوی که از ناله در خود آتش زن
 که عارف همچو تو نالان بسوز و ساز آمد

فرقه بازی و جهالت

-۴۵-

ز بس بزلف تو دل بر سر دل افتاده
 چه کشمکش که میان من و دل افتاده
 ز فرقه بازی اخاب دل در آن سر زلف
 گذار شانه بر آن طره مشکل افتاده
 دلم بسوخت که بر صورت تو خال سیاه
 به ساف ملت محکوم جاهل افتاده
 بسوز از آتشرخ این حجاب و روی نما
 تو جان بخواه که جان غیر قابل افتاده
 ز بسکه خون زغمت ریختم بدل از چشم
 دلم چو غرقه ز دریا به ساحل افتاده
 بجز جنون نبرد ره بسوی کعبه عشق
 که بار عقل در این راه بر کل افتاده
 گرفته نور جهانتاب علم عالم و شیخ
 پی-پی مد-محتة بی دلایل افتاده
 سپردمت به رقیبان و با تو کارم نیست
 از آن که کار به دست ارادل افتاده
 تو هرج و مرجی دربار عشق بین عارف
 میان این همه دیوانه عاقل افتاده
 -۴۶-

جمهوری عشق - سلطنت حسن

(یکی از شاه غزلهای عارف ۱۳۳۷)

عشق: مریزادت آن دوبازوی پرزور
سلطنت حسن را دوام و بقائی
روی میپوشانکه بیش از این نتواندید
شانه بزلف مزین که خانه دلهاست
پای اجانب بریده گردد از ایران
دست خودی پای اجنبی زمین برد
نخوت و کبر اینقدر چرا و چرائی
همدم بیگانگان مباح و بیرهیز
عارف اگر کهنه شد ترانه مزدک
قادر و قاهر توئی و ما همه مقهور
نیست مباح ای پسر مخالف جمهور
جلوه کند آفتاب در روی تو مستور
چوب مکن بی جهت به لانه زنبور
چشم بدانیش اگر ز روی تو شد دور
مملکت اردشیر و کشور شاپور
از پی حسن دوروزه اینهمه مغرور
عاقبت از جنس بد زوصله ناجور
نغمه از نو علاوه کن تو به تنبور

-۴۷-

تیغ زبان - پرده های ریا

محشر هر جا روم آنجا سر و پا خواهم کرد
بین چه آشوب من بی سر و پا خواهم کرد
بسکه از کرده بشیمان شده ام در هر کار
نتوان گفت کزین بعد چه ها خواهم کرد
چون بهر کار زدم دست ریا دیدم روی
بدر میکده بی روی ریا خواهم کرد
بدر ای پیر مغافل پرده ارباب ریا
ور نه در کار خرابات ریا خواهم کرد
گر طبیعت نشود پرده در از مشتی دزد
پرده شان پاره به امید خدا خواهم کرد
من از این خرقه سالوس بدر خواهم شد
ترك عمامه و دستار و ردا خواهم کرد
گفتیم مطرب الحمد که در کشور خویش
آن وظیفه که مرا هست ادا خواهم کرد

منع زاهد سبب خوردن می شد ورنه
 محتسب گوید اگر مستی ابا خواهم کرد
 نه ز همسایه که از سایه خود می ترسم
 دوری از سایه این جنس دویا خواهم کرد
 گفتم « ایران رود هر وقت تو آنوقت بیا »
 در سر وعده من ای مرک وفا خواهم کرد
 -۴۸-

شانه بر زلف

يك صبح در خیابان برای استانبول - دختر پریشان زلف و عارف
 مبهوت (۱۳۳۸)
 شانه بر زلف پریشان زده به به به
 دست بر منظره جان زده به به به
 صف دل ها همه بر هم زده ماشاء الله
 تا به هم آن صف مژگان زده به به به
 تو بدین چشم گر عابد بفریبی چه عجب
 گول صد مرتبه شیطان زده به به به
 رخ چون آیت رحمت ز می افروخته
 آتش ای کبر به قران زده به به به
 تن يك لائی من بازوی تو سیلی عشق
 تو مگر رستم دستاف زده به به به
 آفتاب از چه طرف سرزده امروز که سر
 بمن بی سر و سامان زده به به به

صبح از دست تو پیراهن طاقت زده چاک
 تا سر از چاک گریبان زده به به به
 بود پیدا ز تک و پوی رقیب اینکه تو اش
 همچو سنگ سنگ به دندان زده به به به
 من خراباتیم از چشم تو پیدا است که دوش
 باده در خلوت رندان زده به به به
 عارف این طرز سخن از دگران ممکن نیست
 دست بالا تر از امکان زده به به به
 -۴۹-

تمدن بی تربیت نسوان سفر نیمه راه (استانبول ۱۳۳۶)

بفکن نقاب و بگذار در اشتباه ماند
 تو بر آن کسی که میگفت رخت بماه ماند
 بدر این حجاب و آخر بدر آزار چون خور
 که تمدن از نیائی تو به نیم راه ماند
 تو از این لباس خواری شوی عاری و بر آری
 بدر همچو گل سر از تربتم ار گیاه ماند
 دل آنکه روت با واسطه حجاب خواهد
 تو مگوی دل که آن دل بجوال کاه ماند
 بی صلح اگر تو بی پرده سخن میانگذاری
 نه حریف جنگ باقی نه صف سپاه ماند
 تو از آن زمان که پنهان رخ از ابر زلف کردی
 همه روزه تیره روزه شب سیاه ماند

نه ز شرم می نیارم برخت نگاه ترسم
 که برویت از لطافت اثر نگاه ماند
 همه شب پناه بردر که حق برم که عمری
 ز دو چشم بد رخ خوب تو در پناه دارد
 همه تر من از آنست خدا نکرده روزی
 سر ما به پشت این معرکه بی کلاه ماند
 ز وزیر جنک (☆) ما اسمی و رسم در میان نه
 سپهش نه بیتی عارف به سپاه آه ماند

-۵۰-

خوش آنزمان

خوش آنزمان که دلم پای بند یاری بود
 بکوی بساده فروشانم اعتباری بود
 بیار باده که از عهد جم همین مانده است
 بیادگار چه خوش عهد و روزگاری بود

(*) مقصود وزارت جنک سال (۱۳۳۶) است

۵۱ - در هزار و سیصد و سی و هفت وقتی که از استانبول مراجعت کرده به

استقبال غزل ملك الشعرا که مضمون مطلع را او از عرب گرفته است

میان ابرو و چشم تـ و کیر و داری بود

من این میانه شدم کشته این چه کاوی بود

این غزل را ساخته و در نمایش تیاتر باقراف تهران خوانده بعد به اصفهان
 سفر کردم از عایدات این نمایش هشتصد تومان بمن رسید که از آن یکفقره قرض
 استانبول خودم را دادم و مابقی را دیگران خوردند .

به اقتدار چه نازی که روزی ایران را
مزیت و شرف و فخر و اعتباری بود

-۵۱-

چو کاوه وقتی سردار نامداری داشت
در این دیار چو سیروس شهریاری بود
باین محیط که امروز بی کس و یار است
کمان کشیده چو اسپندیار یاری بود
کسی که کرد گرفتار یکه تازان را
اسیر پنجهٔ يك طفل نی سواری بود
بنای کاخ تمدن به باد می دادم
اگر بدست من ای چرخ اعتباری بود
کشیده بار فراق تو بارها این بار
خمیده شد قدم از رحمت این چه باری بود
قرار داد دو چشمش که خون بشیشه دل
سپس نریزد و پیمان شکن قراری بود
بدستاریت ای دیده دل بخون غلطید
الهی آنکه شوی کور این چه کاری بود
دلی است گمشده از من کس ار نشان خواهد
بگو که یکدل چون لاله داغداری بود
گذار عارف و عامی بدار می افتاد
اگر برای مجازات چوب داری بود

یادگار يك صباح خمارى

-۵۲-

(اصفهان ۱۳۳۸)

دیشب خرابی میم از حصر و حد گذشت
 این سیل کوه سار خم آمد ز سد گذشت
 گفتم حساب جام شماری به دست کیست
 ساقی جواب گفت چه پرسى ز صد گذشت
 قدم خمیده شد چو کمان تا که دیده دید
 همچون مه چهارده آن سرو قد گذشت
 با یار صحبت از گله های گذشته بود
 آمد رقیب و دید نمازد از حسد گذشت
 نگذاشت دست رد بکس هر جا نظر فکند
 خون ریخت چشم مست تو بیدست رد گذشت
 تعداد کشتگان تو نتوان همین قدر
 اجساد بی شماره خون از جسد گذشت
 بد کرده را بگوی که بد از تو تا ابد
 ای بی خبر بماند ز ما خوب و بد گذشت
 بی صاحبی خانه من بین ز هر طرف
 هر کس رسید بی پته و بی سند گذشت
 عمری که در نتیجه اش عمرم تمام شد
 عارف هزار شکر گذشت ارچه بد گذشت

گریه

- ۵۳ -

هزار عقد ز دل ای سرشك وا كردی

بیا بیا که چه خوش آمد صفا کردی

ز چیست سرزده بیرون شدی زروزن چشم

چه شد که سر دل افشار بر ملا کردی

همیشه خواب خوش دور کور کردی چشم

به آن فرشته دلم را تو آشنا کردی

۵۳ - این غزل را به یادگار شبی که در منزل ... رضا زاده شفق که نه تنها

با چشم گریسته بلکه خود را يك بارچه ابر ساخته بودم تا زنده ام در سینه نگاه خواهم داشت .

(این شب که عارف میکوبد از شب های بد عمر من بود عارف گوینده « گریه را به مستی بهانه کردم » امشب را بهانه بدست نیاورده يك باره بنای ناله گذاشت . من در يك محیط گریه بزرگ شده بودم در همه عر گریه بدین تاثیر، شیونی بدین پایه ، چهره چنین سرزان ، ندیده بودم . يك اقامت دهساله در خارج ایران مرا باندازه آرام نموده بود .

این سنظره اندوه مرا از سر نو سخت به ستوه آورد در يك آن ابر گریه های تمام عمر جوان مرا در افق خیال مجسم ساخت و زهر کدورت و آلام گذشته را که شاید در اعصاب من چندی بود را کد بود تحریک کرد پس عارف را که همواره با منوچهری گوید :

« آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است »

در میان سیل اشك و زاری تنها گذاشته و بخوابگاه خودم رفته يك شب دراز طاقت شکن هستی سوزی که گویی سحری در پی نداشت در شکنجه بد خوابی بسر بردم .

تو هیچ عهد نه بستی که نشکنی وین بار
 چرا به وعده بیگانگان وفا کردی
 دلم شکستی و زین دل شکستنت شادم
 که بنده را همسایه خدا کردی
 ز بس که سر زده رفتی و آمدی ای فکر
 تو خانه دل من کاروان سرا کردی
 تو درس هجر ز بس دادیم بمکتب عشق
 مرا ز وصل چو طفل گریز پای کردی
 فراق روز مرا تیره تر ز زلف تو کرد
 به بین که دشمنی ایدوست تا کجا کردی
 بسان بخت من ای شه ز تخت بر گردی
 که ملتی را از یک سفر گدا کردی
 برو که جغد نشیند بخانه ات ای شیخ
 چه خانه ها که تو محتاج بوریا کردی
 بلای دست تو مطرب بمغز واعظ شهر
 بزن که مجلس ما را تو کربلا کردی
 تمام عمر به می هم نشین شدی عارف
 چه دوستی است که با نطه زنا کردی
 بکنج میکده گر منزوی شدی خوشباش
 ز خلق دور شدی دوری از بلا کردی

(رجوع کنید به قسمت مطایبات سال ۱۳۳۸)

ای بارگاه حسن تو محمود ایاز کن
وی خسروان به پیش ایازت نیاز کن
ویرانه ساز کعبه دل ها چو سومنات
محمودی ای به کشور جان ترك ناز کن
چشم بهانه گیر تو دنبال فتنه گردد
هی بی جهت به خلق در فتنه باز کن
ابروی چون هلال نوت قد هلال ساز
روی چو خور فروخته ات جان گداز کن
چشم به دستیاری مژگان ز هر گذار
چون صعوه صید دل کن و در چنك باز کن
عمریست ناز می کشم از مهوشان ولیك
هرگز ندیده ام چو تو مهر روی ناز کن
ای بی نیاز از همه چیز همچو بولشویك
هر جا که رو کنی همه را سر فراز کن
تو شمع بزم غیری و من در غمت مدام
پروانه وار شب به سحر سوز و ساز کن
مگذار در غم تو بمیرم بشرط آنك
تا زنده ام تو ناز کن و من نیاز کن
شب شد چه شد که یار نیامد؟ یقین فتاد
چنك رقیب روده به صحبت دراز کن
ممتیاز در میانه خوبان عالمی
ای امتیاز حسن تو لغو امتیاز کن

عارف، قسم بعشق و بناموس عشق، نیست
در راه عشق دوست حقیقت مجاز کن

- ٥٥ -

شکایت تلخ

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم
کسی که يك نفس آسودگی ندید منم
منم که در وطن خویشتن غریبم و زین
غریب تر که هم از من غریب تر وطنم
به هر کجا که قدم می نهیم به کشور خویش
دچار دزد اداری اسیر راهزنم
طبیعت از پی آزار من کمر بسته
کنم چه چاره چودشمن قویست دم نزنم
نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست
بر آن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم
چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد
که دیگران نه نشستند پای سوختنم
چو گشت محرم بیکانه خانه، به درگور
کفن بیار که نا محرم است پیرهنم
ز قید تن شوم آزاد آنزمان زین بند
بسرون شوم، نیم آزاد تا اسیر تنم

٥٥ - یکی دیگر از عزلهای تحمل سوز عارف که گویا اواخر سال

(١٣٣٩ هجری) گفته است .

بچشم من همه گل‌های گلستان چون خار
 خلد، اگر به تماشای گل نظر فکنم
 در این دیار چه خاکی بسر توانم کرد
 به هر کجا که روم افتاده در لجنم
 بگو بیار که اندر پی هلاکت من
 دگر مگوش که خود درهلاک خویشتم
 نبرد لذت شیرینی سخن (عارف)
 بگوش عبرت نشنید گر کسی سختم

- ۵۶ -

عدل مزدك پایداری عشق (۱۳۳۹)

بغیر عشق نشان از جهان نخواهد ماند
 بماند عشق ولیکن جهان نخواهد ماند
 خزان عمر من آمد بهار عمر تو شد
 بهار عمر تو هم ای جوان نخواهد ماند
 بزیر سایه دیوار نیستی است سرم
 رهین منت هفت آسمان نخواهد ماند
 بدان که مملکت داریوش و کشور جم
 به دست فتنه بیگانگان نخواهد ماند
 به رانجبر، ببر از من پیام کز اشراف
 دگر بدوش تو بارگران نخواهد ماند
 بکار باش مده وقت را ز کف منبهد
 مجال و وقت به عاجز کشان نخواهد ماند

گدای کوی خرابات را بشارت ده
هم عنقریب شه کامران نخواهد ماند
بماند از پس سی قرن عدل مزدك ليك
به غیر ظلم ز نوشیروان نخواهد ماند
بگو به عارف بی خانمان خانه بدوش
که جز خدا و تو کس لامکان نخواهد ماند

- ۵۷ -

دل کارگر - زلف سرمایه دار

۵۷ - دو سال قبل (۱۳۳۸) در مجلسی در اصفهان که آقای نظام‌هایون که از نجیب زادگان آنجا و نقداً معاون نظمیّه و ضمناً شاعر خوبی است و یکی از دوستان صمیمی من است هم حاضر بودند این غزل را که از شاعری «رفیق» تخصّصی و از متأخرین است خواندم:

زمان عیش و طرب در خمار می‌گذرد
بیمار باد که کارم ز کار می‌گذرد
به هوش باش که می در قدح نمی‌ماند

پیماله گیر که فصل بهار می‌گذرد الخ
نظام‌هایون که با قدرالدوله دلبستگی داشت و گمان دارم تا این اوقات نیز چاره برای رفع گرفتاری نکرده باشد بعد از اصفهان این غزل را استقبال کرده کتباً بقم یا بمراق فرستادند که مطلع آن اینست:

چه برسیم که چه سان روزگار می‌گذرد
مرا که عمر به هجران یار می‌گذرد
بعد از رسیدن دستخط ایشان مرا نیز چون در اصفهان دلی بگرو بود این غزل را ساخته بایشان فرستادم.

چه گویمت که چه از دست یار میگذرد
 بمن هر آنچه که از روزگار میگذرد
 ز یار شکوه کنم یا ز روزگار چه ها
 ز یار بر من و از روزگار میگذرد
 چه ها گذشت ز زلفت بدل چه می دانی
 بکار گر چه ز سرمایه دار میگذرد
 بس است تا بکیت سر بزیر پر صیاد
 به غفلت اندر و وقت فرار میگذرد
 به دور نرگس مست تو نا درست کسی
 میان شهر اگر هوشیار می گذرد
 کجاست شحنة که پنهان هزار خون کرده
 دو چشم مست تو او آشکار میگذرد
 به اسم من همه مال التجاره غم و درد
 ز شهریار به بین بار بار میگذرد
 سواره آمد و بگذشت از نظر گفتم
 امان که عمر چو چاپکسوار میگذرد
 هزار شکر که دیدم رقیب از کویت
 گذشت لیک به خواری چو خار میگذرد
 تو خفته و چه دانی که در غمت شب هجر
 چگونه بر من شب زنده دار میگذرد
 به مجلسی که توئی گفتگوی ما و رقیب
 تمام با سخن گوشه دار میگذرد

بدم از اینکه بد و خوب و ننگ و نام امروز
 به يك رویه و در يك قطار میگذرد
 مرا که سایه آن سرو بارور بر سر
 نماند، ای به جهنم بهار میگذرد
 ز دست دیده به هر جا که میرود عارف
 در آب دیده خود بی گذار میگذرد

— ۵۸ —

مساوات عشق

در عشق بدان فرق شه‌نشاه و گدا نیست
 کس نیست که در کوی بتان بی سروپا نیست
 در حسن تو انگشت نما هستی و لیکن
 در عشق تو جزم کسی انگشت‌نما نیست
 رسوای تو گشتیم من و دل به جهان نیست
 جائی که در آن قصه رسوائی ما نیست

۵۸ - بعد از حرکت از اصفهان و آمدن به راق در هفتم رمضان هزار و
 سیصد و سی و هشت کاغذی از اصفهان از حضرت آقای نظام همایون رسید که
 در آن غزلی را که در استقبال عزل:

«کس نیست که آشفته آن زلف دو تا نیست» خواجه بمطلع

پیش تو اگر رسم و ره مهر و وفا نیست
 ما را به جز از مهر تو در دل بخدا نیست
 ساخته بودند برای من فرستاده من نیز غزل بالارا نوشتم.

مستم بگذارید بگریم به غم دل
 جزاشك کسی در غم دل عقده کشان نیست
 این مهر که دارد بتو دل در همه کس نه
 وین جای که داری تو بدل در همه جان نیست
 با یار سخن دوش شد از عالم وحدت
 گفتم مشنو هر که تو را گفت خدا نیست
 بد گفت رقیب از پی و بشنیدم و گفتم
 با یار که دل بد مکن این نیز بمان نیست
 در فتنه یغما گری چشم تو ای شوخ
 آن چیست که غارت زده در کشورمان نیست
 گر پر شود ایران همه از حضرت اشرف
 يك بی شرفی مثل رئیس الوزراء نیست
 صحبت بادب کن بر اهل ادب عارف
 اینجاست که جای سخن پرت و پلان نیست

- ٥٩ -

هجر و سفر - عارف در بدر

عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت
 تاریخ زندگی همه در درد سر گذشت
 گویند اینکه عمر سفر کوتاه است و من
 دیدم که عمر من ز سفر زود تر گذشت

بستی درم ز وصل و گشودی دری ز هجر
 اوخ بین چه ها بمن در بدر گذشت
 هجر تو خون دل به حسابت حواله کرد
 در دوریت معیشتم از این ممر گذشت
 با کوه کوه بار فراق غمت به کوه
 رفتم ، رسید سیل سرشک از کمر گذشت
 بازیچه نیست عشق و محبت مگر نبود
 در راه عشق یار پسر از پدر گذشت ؟
 سود و زیان و نفع و ضرر دخیل و خرج عیش
 کردم پس از هزار ضرر سر بسر گذشت
 ما را چه خوب دست بسر کرد تا که چشم
 آمد ببیندش که چو برق از نظر گذشت
 گو تا دگر پدید شود گویمش « چه ها
 بر من ز دست ظلم تو بیدادگر گذشت »
 کاری مکن که خلق ز جور و بجان رسند
 ای جور پیشه ور نه ز من یکنفر گذشت
 مشکل بود که از خطر عشق بگذاری
 عارف تو را که عمر ز چندین خطر گذشت

وکیل مجلس جمعی که مغز شان خشک است
 (دراوان ۱۲۳۸)

رنود دی خودی اندر خم شراب زدند
 نخورده دست بدامان انقلاب زدند
 شدند مست علی رغم چشم ساقی بزم
 بر آمدند ز پا بی گذار آب زدند
 خیال باد به همدستی تهمن عشق
 ز چشم من ره افراسیاب خواب زدند
 زبسکه گوش بزنگ است و چشم من تاصبح
 نخفت بس که در این دل خراب زدند
 بخواب اهل خرابات و خانقاه و حرم
 درد دل از سر شب تا به آفتاب زدند
 بما ز گوشه ابرو و زیر چشم بتاب
 زدند حرف ولی با صدآب و تاب زدند
 بمرک غیر چو دیدند نفع خویش از آن
 جماعتی رگ يك ملتى بخواب زدند
 زدند نقش خیال خوشی عجب بر آب
 نیند آگه کاین غوطه بر شراب زدند
 همان گروه که تسبیح میکشیدند آب
 چه شد که خرقة سالوس بر شراب زدند
 خدای مدرسه صدر را خراب کند
 بملك دست خرابی از این خراب زدند
 وکیل مجلس جمعی که مغزشان خشك است
 ز بس بمدرسه بر فرق هم کتاب زدند

خندهٔ پس از گریه

— ۶۱ —

بسر سکویت اگر رخت نبندم چکنم
 و اندر آن کوی اگر ره ندهندم چکنم
 من ز در بستن و وا کردن میخانه بجان
 آمدم گر نکنم باز و ببندم چکنم
 غم هجران و پریشانی و بد بختی من
 تو پسندیدی اگر من نپسندم چکنم
 مانده در قید اسارت تن من و آن خم زلف
 میکشد میروم افتاده به بندم چکنم
 من با وضاع تو ای کشور بی صاحب جم
 نکنم گریه پس از گریه نخندم چکنم
 آیتی روی تو ز آتشکده زردشت است
 من بر آن آتش سوزان چو سپندم چکنم
 خون من ریختی و وصل تو شد کام رقیب
 من بنای چار دل از مهر تو کندم چکنم
 شرط عقل است سپس راه جنون گیرم و بس
 عارف آسوده من از ناصح و پندم چکنم

— ۶۲ —

خسروان بیگانه پرست - وکلای خائن

ای طره ات کلف برخ آفتاب کن
 روی تو آفتاب و مه اندر نقاب کن
 تیر نگاه چشم تو رستم به غمزه دوز
 مویت کمند گردن افراسیاب کن
 آهوی جان شکار دو چشمت بگاه خشم
 از يك نگاه تند دل شیر آب کن
 آوخ ز دست مردم چشمت فتاده اند
 دنبال خانه دل مردم خراب کن
 يك مرد انقلابی از این دور انقلاب
 ای زن نشد چو چشم تو شهر انقلاب کن
 مرد وزن قجر بود این فرقاشان که هست
 آن مملکت خراب کن این دل خراب کن
 نا بود باد خسروان گشوری که خواست
 بیگانه در قلمرو مالک رقاب کن
 بر باد رفته باد هر آن مجلسی که هست
 خاکش وکیل خائن و دزد انتخاب کن

- ٦٣ -

دمگرات و اعتدالی

مرا عقیده پیرار و پارسالی نیست
 خیال روی دمگرات و اعتدالی نیست

ز رنگهای طبیعت که نیست جز نیرنگ
 مرا بدیده بجز نقش بی خیالی نیست
 مقام و رقبه شاهنشاه گرفت زوال
 ولیک سلطنت عشق را زوالی نیست
 به غیر تار که در پرده گفت قصه عشق
 کسی بزم تو محتاج گوشمالی نیست
 بیار گوی که ای روح اهل دل از من
 به پیشگاه تو جز قالب و مثالی نیست
 ز دشت گریه چنان خشک گشت چشمه چشم
 که هیچ قرن چنین دور خشکسالی نیست
 ز گوشه گیری و ازانزوا خوشم که منم
 دو گوش و هیچ در این گوشه قیل و قالی نیست
 دلم نشیمن رندان و جای اهل دل است
 مقام و بارگه بندکان خالی نیست
 پی نثار تو پوسیده جانی است مرا
 بدان تعارف معمول و خنک و خالی نیست
 ز من به غیرت و ناموس و مملکت خواهی
 بگو خوشیم بدوریت هم ملالی نیست
 بین که خانه ایران پر است مشتی زن
 میا تو سر زده همسایه خانه خالی نیست

سپاه عشق تو ملک وجود ویران کرد
 بنای هستی عمرم بخاک یکسان کرد
 چگویمت که چه کرده است خواهی اردانی
 بدان که آنچه که ناید بگفتگو آن کرد
 چه کرد عشق تو عاجز : زگفتم آن کرد
 بمن که دوره شوم قجر بایران کرد
 خدا چو طره زلفت کند پریشانش
 کسی که مملکت و ملتی پریشان کرد
 الهی آنکه به ننگ ابد دوچار شود
 هر آن کسیکه خیانت بملک ساسان کرد
 به اردشیر غیور دراز دست بگو
 که خصم ملک تورا جزوانگلستان کرد
 خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش
 به اصفهان نتوان گفت ظل سلطان کرد
 چو جغد بر سر ویرانه های شاه عباس
 نشست عارف ولعنت بگور خاقان کرد

- ۶۵ -

قحط الرجال

۶۵ - این غزل را با غزل تالی عارف در ماه رجب ۱۳۴۰ در تهران ساخته و در کنسرتی که در همان ماه داده شد خواندشکر الله خان معروف (ارکستر) را حاضر کرده بود عارف این غزل را در پرده دشتی خوانده و بعد تصنیف معروف «گریه کن» که پیاد مرحوم کلنل محمد تقی خان ترتیب داده بود خواند (رجوع به تصنیفات)

دل هیچ که ز جور تو دل‌نا گران نبود
 بار گران عشق تو بر دل گران نبود
 کریم ز دست هجر از آن ملتَم که هیچ
 کارش بغیر کَرِه و آه و فغان نبود
 هر که خیال روی تو کردم دمی خیال
 در کُویت ایمن از ستم پاسبان نبود
 قحط الرجال گشت در ایران که از ازل
 گوئی که هیچ مرد در این دودمان نبود
 جز اجنبی و خائن و بیگانه مجرمی
 در آستان شاه ملک پاسبان نبود
 در اجنبی پرستی ایرانی آن چنان
 داد امتحان که بهتر از این امتحان نبود
 ز اول بنای مجلس آزادی جهان
 شرمنده تر ز مجلس ما پارلمان نبود
 از هر دری بمجلس بین الملل سخن
 آمد میان و صحبت ما در میان نبود
 ایران بسروزگار تجدد چه داشت گر
 مفتی و شیخ و مفتخور و روضه‌خوان نبود
 زین سی‌کرور نا خلف اولا يك نفر
 عارف کسی به مثل تو بی‌خانمان نبود

دل که در سایه مژگان تو فاغبال است
 گو به بین چشم بد اندیش چه از دنبال است
 داد از يك نگهی داد دل و بستد جان
 وه چه بد بدرقه چشمت چه خوش استقبال است
 صد پسر سام به گیتی اگر آرد تنها
 تربیت آنکه ز سیمرخ بگیرد زال است
 سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است
 ملت جاهل محکوم به اضمحلال است
 مستقل نیست دو کس در سریک رای ولی
 سر هر برزن و کو صحبت از استقلال است
 تابد اخلاقی و اشرافی فرمانفرماست
 تا ابد حالت ایران به همین منوال است
 نفس آخر این ملت محکوم به مرگ
 در شمار است بد افتاده و بد احوال است
 عارف این خانه کند تربیت جغد کجا
 جای همچون شفقی مرغ همایون فال است

- ۶۷ -

رؤیای راحتی

دردور زندگی بجز از غم ندیده‌ام یکروز خوش ز عمر بمرم ندیده‌ام

۶۷- این غزل در سال ۱۳۴۰ تهران منزل «علی بیرنگ» (رجوع

کنید به قسمت مطایبات) در مقابل يك رباعی که مشار الیه بیش عارف بیکی
 از دوستان خوانده بود ساخته شده

گفتم به بینم اینکه شبی راحتی بخواب
دیدم ز دست هجر تو دیدم ندیده ام
گفتند دم ز عمر غنیمت توان شمرد
من در شمار عمر خود آندم ندیده ام
از سال و ماه و هفته و ایام زندگی
يك روز عید غیر محرم ندیده ام
از اولین سلاله آدم الی کنون
زین خانواده يك نفر آدم ندیده ام
چندین هزار رشته مهر و وفا گسیخت
يك رشته نا گسیخته محکم ندیده ام
بادیده خیال و تصور که ممکن است
گردد دو دل بهم یکی آنهم ندیده ام
جز طره پریش تو و روزگار خویش
ز اوضاع چرخ در هم و برهم ندیده ام
جز جام می که عقده گشای غم است و بس
کس در خرابه مملکت جم ندیده ام
عارف بغیر بارگه پیر می فروش
کردن برای کرنش کس خم ندیده ام

زنده به خون خواهیت هزار سیاوش
 گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش
 عشق بایران بخون کشیدت و این خون
 کی کند ایرانی ار کس است فراموش
 دارد اگر پاس قدر خون به زبید
 گردد ایران هزار سال سیه پوش
 همسری نادرست کشاند به جایی
 کار که تا نادرست کشید در آغوش
 از پی کسب شرف کشید شرافت
 تا نفس آخر از تو غاشیه بر دوش
 شعله شمع دلاوری و رشادت
 گشت در این مملکت ز بعد تو خاموش
 جامه ننگین لکه دار به تن کرد
 دوخت هر آن بی شرف بقتل تو پاپوش
 سرسر خود به خاک بردی و برداشت
 از سرو سر تو نبش قبر تو سر پوش
 قبر تو گر نبش شد چه باک به یادت
 ریخته در مغز ها مجسمه هوش
 مست شد از عشق گل به نغمه در آمد
 بلبل و عارف ز داغ مرگ تو خاموش

مگر چسان نکنم گریه گریه کار من است
 کسی که باعث اینکار گشته یار من است
 متاع گریه به بازار عشق رایج و اشك
 برای آبرو و قدر و اعتبار من است
 شده است کور ز دست دل جنایت کار
 دو دیده من و دل هم جریحه دار من است
 چو کوه غم پس زانو بزیر سایه اشك
 نشسته منظره اشك آبشار من است
 به تیره روزی و بد روزگاریم يك عمر
 گذشت بگذرد این روز روزگار من است
 میان مردم ننکین آن قدر ننکین
 شدم که نناك من اسباب افتخار من است
 تگرك مراك بگو سیل خون ببار و ببار
 تورنك نناك که آن فصل خوشبهار من است

۶۹- هشتم ماه محرم ۱۳۴۱ این غزل را در شهر سنج به یادگار
 شهادت خداوندگار عظمت و ابهت، مجسمه شرافت و مین پرستی، دلیر بی
 نظیر دوره انقلاب مقتول محیط مسموم و مرد کش و قوام السلطنه پرور سر
 بریده عهد جهالت و نادانی به قیمت سه قران و ده شاهی بدست شعر ایرانی
 يك نفر قوچانی بامر تلگرافی حضرت اشرف قوام السلطنه و به دستور سردار
 بجنوردی نیکنام الی الابد سردار با افتخار ایران کلنل محمد تقی خان که نام
 مقدسش برنك خون بر جسته ترین کلمه ایست برای لوحه سینه های باك و چاك
 چاك هر ایرانی وطن پرست به تهران فرستادم که روز دور سنوی اول یعنی غره
 صفر در روز نامه ها درج گردید (۱۳۴۱)

مدام خون دل خویشان خورم زین ره
 معیشت من و از این ممر مدار من است
 بسر چه خاک بجز خاک تغزیت ریزم
 به کشوری که مصیبت زمامدار من است
 بدان محرم ایرانی اول صفر است
 که قتل نادر ناکام نامدار من است
 فشار مرك که گویند بهر تن پس مرك
 بمن چه من چه کنم روح در فشار من است
 تدارك سفر مرك دید عارف و گفت
 در این سفر کانل چشم انتظار من است
 - ۷۰ -

سرو همسر

تهران دروازه قزوین (۱۴ ربیع الثانی ۱۳۴۰ هـ)
 میانه سرو همسر کسی که از سرخویش
 گذشت بگذرد از هر چه جز ز کشور خویش
 هزار چون من بی پا و سر فدای سری
 که در سراسر ایران ندید همسر خویش
 تنم فدای سر دادگستری کز خون
 هزار نقش وطن کرد زیب پیکر خویش
 بگو به خصم بد اندیش، اینکو این میدان
 نه حریف به بازیگران با سر خویش
 سرو سران سپه جامه ها درند بر آن
 سپهبدی که بدی سر پرست لشکر خویش

ز سر نوشت تو و سرگذشت خویش بدست
 قلم گرفتم و آتش زدم بدقتر خویش
 به قبر نادر ای نادر زمان بردی
 بدست خود سردر خاک خون شناور خویش
 چو دیدنادر از جان گذشته تراز خویش
 به پیشگاه تو تقدیم کرد مقبر خویش
 به ننگ همسرو هم دوش بودنش خوشتر
 سری که خفت به راحت ببالش پر خویش
 بسیار بساده که تا سرخوشم خوشم بیند
 قوام سلطنت از روزگار کیفر خویش
 نداشت عارف جزاین دو چیز وقف تو کرد
 مدام سینه سوزان و دیده تر خویش

- ۷۱ -

گلنل و خیابانی

بگو به شیخ هر آنچه از تو بر مسلمانان
 رسید از اثر جهل بود و نادانی
 ندانم اینکه چه خواهد گذشت بر تو ز خلق
 خدا نکرده بدانند اگر نمی دانی
 میان اهل دل اهل ریا همین فرق است
 که داغ ماست به دل داغ او به پیشانی
 بزلف یار مبادا که بر خورد زین روی
 نمی کنم کله و شکوه از پریشانی

به ضعف بازوی رنجور و ناتوانی ما
 نظر مکن بکن امروز آنچه بتوانی
 پرستش ز رو محکوم زور گشتن گشت
 به قرب بیستم از امتیاز ایرانی
 برند سجده بگو. اله زر این ملت
 که هست چون گله گوسفند قربانی
 خیال و فکر و غم و غصه خوندل غم عشق
 به شهر دل به چه ارزانی و فراوانی
 کسم بشهر نه بیند شدم بیابان گرد
ز غصه کلنل وز غم خیابانی
هوای کوی رضا زاده شفق بیرون
 نمی رود ز سر «عارف» بیابانی

۷۲ - مقصود از خیابانی در غزل فوق شیخ محمد پسر حاجی عبد الحمید تاجر خانه میباشد که در سال ۱۲۹۷ در خانه تولد یافته و تمام اوایل عمر را به تحصیل علوم گذرانیده و در علوم دینی به مقام اجتهاد رسید در فضل و تقوی تمیز نموده بود از اول انقلاب آزادی ایران طرفدار و حامی حرکات ملی گردیده

در سال ۱۳۲۷ به وکالت دوره دوم مجلس شورای انتخاب و در این مدت استقامت فکر و مسلک و پاکدامنی خود را عملاً نشان داد در اواخر جنگ عمومی (لیدر) فرقه دمگرات آذربایجان و نماینده مجلس انتخاب شده و در تبریز نخست برای پیش گیری نفوذ انگلیس و بعد ممانعت از استیلای عثمانی کوشش ها نمود و نظامیان عثمانی او را با سه نفر رفیقش آقا میرزا اسمعیل نوبری

حاجی محمد علی آقا بادامچی و اجلال‌الملک از شهر خارج و مدتی باسارت بودند.

انقلاب روسیه این اوضاع را بر هم چید، شیخ گویا این دفعه یعنی بعد از تجربه ها و انقلاب ها و خون ریزی ها در ایران و در نتیجه جنگ جهانیگیر و اخیرا در تاثیر این انقلاب غریب روسیه خیالاتی تازه و حدت و قوتی بی اندازه گرفت و برای اینکه از يك طرف از يك انقلاب حدودشناسی مانند انقلاب روسیه جلوگیری نموده و از طرف دیگر ایران را از تسلط يك عده خوانین و الواط و از اصول بوسیده حکومت شخصی بدر آورده شالوده يك حکومت صحیح ملی که موافق عصر و عقل گردد بریزد همت کرده و با عزم قوی و ایمان متین شروع بکار نموده و بر ضد حکومت وقت (حکومت وثوق-الدوله) که معاهده با انگلیس بسته و سیاست را در مماشاة دیده بود اعلان عصیان نموده و (قیام) يك قسمت مهم ایران یعنی آذربایجان را فراهم آورده ترتیب تمام و اصول و نظامی که شیخ از شلحشور و خیره در میان تمامی عاملین قیام که به هزاران تن میرسیدند داده بود نظیرش در تمام دوره انقلاب ایران دیده نشده نطق های روزانه شیخ که هزاران سامع داشت هر روز يك مدرسه فکر های تازه بوده و در اذهان جوانان آذربایجان تاثیر عظیمی نمودند قدمهایی تجدید فکر، بدن فراخی را قبل از شیخ محمد کسی دیگر از زعمای حریت برنداشته بود

خیالات شیخ عالتر از این بودند که با الغای حکومت و معاهده وثوق‌الدوله آرام گیرند او يك ایران آزاد و يك حکومت ملی حقیقی میخواست و به آرزوی آن بود افکار آذربایجان را که اولین قیامگاه او بود نخست حاضر نماید تا بتدریج تمام ملت ایران از حال خبردار گردند

شیخ آذربایجان را جز لاینفک ایران میدانست و از خیالات ترك های عثمانی و بعضی ترك پرست های مسلمانان قفقاز سخت متنفر و در هراس بود و يك اتحاد ملی و رفع حكومت اشراف و رفع اصول ظل اللهی را تنها چاره میدید ولی شیخ به مناسبت خرابی هائی كه در ایران مشاهده میکرد الفای يك انقلاب كور كورانه و بی رویه را تجویز نكرده و حتی الامكان نفوذ صلح آمیز را مایل بود حكومت وقت و مخصوصا دربار سخت با بی حرکات شیخ بودند و برای اطفای نایره قیام كه میرفت خانمان هستی آنها را آتش زند سخت می كوشیدند و از ملاحظه كاری و ملائمت شیخ استفاده مینمودند

مهدیقلی خان مخبر السلطنه را كه تا این تاریخ در جزو حریت طلبان ایران شهرت كرده بود والی آذربایجان نمودند مشار الیه نیز با شیخ از در مخالفت درآمد و سر انجام غفلتا از (كازاك) های آزموده سر كردگان قدیم روسی كه همواره در این موقع بدرد دولت مستبده میخوردند عده را مامور محاصره و قتل شیخ خیابانی نمود و آنها نیز او را در روز ۲۹ ذیحجه ۱۳۳۹ در خانه همسایه گلوله بارانی كرده و كشته و جسدش را بدست عده از اوباش و كوچه گرد ها كه در هر تاریخ و هر ملت برای اكمال شناعة این قبیل ارتكابها از آنها پیدا توان كرد دادند و آنها با نهایت بی احترامی نعش را در كوچه ها كشیدند بعد یاران شیخ رانیز گرفتار و خانه صد ها از آنها را بنما و خراب كردند میرزا تقی خان نویسنده جوان روز نامه (تجدد) كه اغلب نطق های شیخ را ثبت و نشر میکرد نیز انتحار كرد دربار سلطنت خبر شهادت شیخ را با مؤذگانی ها و انعام ها استقبال نمود. ش

این غزل هم در ساندج مجرم ۱۳۴۱ ساخته شده است
 من وز کس گله حاشا کی این دهن دارم
 ز غیر شکوه ندارم ز خویشتن دارم
 مجبوی دشمن من غیر من که من دانم
 چه دشمنی است که عمری است من بمن دارم
 نهان بکوری چشم پلیس مخفی شهر
 پی هلاکت خود هر شب انجمن دارم
 نخست گرچه کنی کوه جان بکن ایراد
 ز کند کاری فرهاد کوه کن دارم
 ز بس که مردمک دیده دید مردم بد
 دگر ز مردمک دیده سوء ظن دارم
 چه چشم داشت توان داشتن زملت پست
 که سر بلندی و فخر از نداشتهن دارم
 به تنک آمدم از دست زندگی بدرم
 به تن اگرچه همین کهنه پیرهن دارم
 ز دست بی کفنی زنده ام بگو با مرک
 مکن درنک شنیدی اگر کفن دارم
 ز نای ناله خود کف ز نم بسر چون دف
 به مشت باز چه حاجت بکفزدن دارم
 شده است خانه کیخسرو آشیانه جغد
 من خرابه نشین دلخوشم وطن دارم
 چو مال وقف شریعتمدار می دزدد
 من از چه ره گله از دزد راهزن دارم

چو لیدران خطا کار و زاهدان ریا
از این سپس سر مردم فریفتن دارم
چو مرغ در قفس از بهر آشیان عارف
هوای از قفس تن گریختن دارم

- ۷۳ -

دست بر طره

دست بر طره آن زلف پریشان نرسید
کار من گشت پریشان و بسامان نرسید
ظلم باشد که بدامان وصال تو رسد
دست آنکس که زدستت بگریبان نرسید
کاشکی کور شود چشم که غمازی اشک
ریخت بردایره اسرار و بکتمان نرسید
تیپ افواج جهان داد سراسرسان لیک
هیچ در نظم به آن صف زده مرگان نرسید

۷۳ - این غزل را در سندج منزل آقا شیخ محمد آیه الله که سابقا گویا لقب امام جمعه داشته است موقعی که می خواستم به طرف تهران حرکت کنم ساخته ام این شخص را يك آدم فوق العاده دیدم حقیقتا کردستان از برای او خیلی كوچك است میل داشتم به عنوان وكالت تهران میآمد چندین جلد كتاب از تالیفات او كه یکی تاریخ اوایل زندگانی بشر بود با نقاشیهائی كه سیاه قلم كار خودش دیدم و لذت از شمایل آن بردم بیشتر اوقات در كردستان ایشان را ملاقات میکردم

جانم از هجر رسیده است بلب جان دادن
 تلخ شد ز آنکه خبر از بر جانان نرسید
 برسد یا نرسد کار من از کار گذشت
 وای بر آنکه در این درد بدرمان نرسید
 گوبه این تازه بدور آمدگان خوش باشید
 دور من غیر غم از ساقی دوران نرسید
 مشکل کار من آسان نکند کس جز مرک
 چکنم آنکه گند مشکلم آسان نرسید
 من در این غم که سکندر ز چه ایران آمد
 تو بفکری ز چه بر چشمه حیوان نرسید
 من به فکرم شه خائن بسر داورسد
 تو در این غم ز چه عرض تو به سلطان نرسید
 تا که شد پای عرب باز در ایران ز آنروز
 خبر خرمی از کشور ساسات نرسید
 دور فرعونى اشراف در ایران مگذشت
 خبر معجزه موسى عمران نرسید
 مژده کشتن سردار معظم ای کاش
 برسد زود که این زیره به کرمان نرسید
 عارف از بهر همین آمده پرسد از چیست
 خبر کن فیکون گشتن تهران نرسید

اشك بعد از تو جهان آب نما کرده بچشم
 دوری از دیده به بینی که چه ها کرده بچشم
 چشم آن کار گشائی که ز دل کرد دلم
 خون شد آن قرض ز خونابه ادا کرده بچشم
 سینه میسوزد و آن دود کز آن بیرون است
 سیل اشکش همه چون ابر سما کرده بچشم
 قد بالای تو را مرك چو از پا افکند
 ز نسدگی را چو هیولای بلا کرده بچشم
 آن فشاری که تورا کرد به کشتن و ادا
 بود مرك تو بدل رخته و جا کرده بچشم
 در نظر ها همه جا مردمک دیده مرا
 خار چون مردمک بی سرو پا کرده بچشم
 زحمت تربیت پای تو ام دست اجل
 برده صد خار در آورده ز پا کرده بچشم
 بعد سرو قدت هر گلبن نو رسته که دید
 در بهاران همه چون هرزه گیا کرده بچشم
 بی تو ای پای بسر شرم سر افکند گیم
 پسر غم پدر شرم و حیا کرده بچشم
 چشم بعد از تو بدل آنچه که کرده است بجاست
 دل هم البته تلافی به سزا کرده بچشم

۷۴ - غزل راجع به حبیب الله خان پسر شرافتمند و با ناموس آقا

میرزا سلیمان خان متخلص به میکده که در سال ۱۳۴۱ در تهران انتحار نمود و سبب آن
 جان محمد پسر علاء الدوله بود..

بی رخت ملک سلیمان به سلیمان غم دل
حبس اسکندر و زندان بلا کرده بچشم

- ۷۵ -

غزل پوشالی

چه داد خواهی از این داد خواه پوشالی
ز شاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تاج کیانی و تخت جم مانده است
حصیر پاره به جا و کلاه پوشالی
بقدر یک سر موئی عدو نیندیشید
از این سپهد و از این سپاه پوشالی
ز آه سینه پوشالی آتش افروزیم
به کاخ و قصر و به این بارگاه پوشالی
به بین چه غافل و آرام خفته این ملت
چو کوسفند در آرامگاه پوشالی
پناه ملت مجلس بود چو گردد چاه
پناهگاه بسوز این پناه پوشالی

۷۵ - حضرت آقای ضیاء الواعظین در (ایران آزاد) یا خاطرم نیست
کدام روز نامه تحت عنوان (شاه پوشالی، مجلس پوشالی) (کابینه پوشالی،
ملت پوشالی) مقاله نوشت مدعی العموم از طرف شاه دعوت به معاکه اش کرد
آقای مستوفی الممالک چون اوایل کابینه اش بود باموسوی زاده هر دو راباصفهان
فرستاد اکنون او در شیراز و موسوی زاده در یزد است در همان موقع این
چند شعر ساخته شد (۱۳۴۱)

بگو چگونه ز دنیا گذشته درویش
 که دل نمی‌کنی از خانقاه پوشالی
 بهار آمد و عارف نمی‌شود سر سبز
 ز باغ و لاله و خرم گیاه پوشالی
 ☆ ☆ ☆
 این غزل دیگر علت نمی‌خواهد که به چه مناسبت ساخته شده
 است تاریخ هم لازم ندارد زمستان سال گذشته ساخته ام ۱۳۴۰
 می‌خواستی دگر چه کند کرد یا نکرد
 مردم قجر به مردم ایران چه ها نکرد
 ای کور دیده مردم خود بین بی‌خرد
 گر نیک بنگرید بجز بد به ما نکرد
 با قید التزام خیانت به مملکت
 این پا بسر خطا و خیانت خطا نکرد
 بیگانه را به خانه دو صد امتیاز داد
 در خانه باز در به رخ آشنا نکرد
 شاهنشاهی دوره کسرا نمود کسر
 تا صفر زان زیاد به غیر از گدا نکرد
 عارف چه شد که سیدضیاء آنچه را که دل
 می‌کرد آرزو نتوانست یسا نکرد
 نی‌شه گرفت نی‌دو تن اشراف زد بدار
 گر گویمش که بدتر از این کرد یا نکرد

کار با شیخ حریفان به مدارا نشود
 نشود یکسره تسا یک سره رسوا نشود
 شده آن کار که باید نشود میباید
 کرد کاری که دگر بد تر از اینها نشود
 در تزویر و ریا شد ایندفعه چنان
 بایش بست پس از بسته شدن وانشود
 بس نمایش که پس پرده سالوس وریا است
 حیف بسالا نرود پرده تماشا نشود
 سلب آسایش مامردم از اینهاست چرا
 سلب آسایش و آرامش از اینها نشود
 جار و مجرور اگر لغو نکردد ظرفی
 که دراو می بری از میکده پیدانشود
 تا که عمامه کفن یا که چماق تکفیر
 نشکند جبهه ز زهد حل معما نشود
 گو باخوند مضرت ز مکس زحمت ما
 کم کن این غوره شود باده و حلوانشود

۷۶- این غزل را بعد از مراجعت از کردستان بعد از دو سه روز ورود
 بطهران که تصادف کرد با رفتن علمای اعلام و حجج الاسلام به تحریک قوام السلطنه
 و پول انگلیس ها به مسجد جامع که باز نمی دانم چه شده بود که اسلام
 می خواست برود ها فهمیده بودند به علماء خبر دادند و آنها هم
 خیلی سعی در جلوگیری کردند! ساخته خواستم بروز نامه ها بدهم درج کنند
 دوستان ممانعت کردند (۱۳۴۱)

کار عمامه در این ملک کله ورداریست
 نیست آسوده کس ار شیخ مکلا نشود
 نیست این مرد ره آخرت اینها حرفست
 پس چه خواهی بشود گرزن دنیا نشود
 چه بلائی است به فهمیی که بفهمند بلا
 رفع با رفتن ملا به مصلا نشود
 باز دور دگر آخوند وکیل ارشدکاش
 باز تا حشر در مجلس شورا نشود
 باش پوطين زند ار رنك بنعلین آنسان
 که بیک ذلتی افتد که دگر پا نشود
 جهل عارف نرود تا نشود بسته و باز
 در از آن مدرسه زین مدرسه دروانشود

— ۷۷ —

دزد انتخاب مکن

مران و از در میخانه ام جواب مکن
 میند در تو در این باب فتح باب مکن
 بهوش باش که تا چشم فتنه بیدار است
 تو تا سپیده دم ای دیده فکر خواب مکن

۷۷ - غزلی ایست که شنبه بیست و چهارم جمادی الثانی ۱۳۴۱ منزل

آقای آقا سید جلیل اردبیلیاخته و در نمایش اخیر که بجهت طبع کتاب داده

شد در (گراندهتل) خوانده ام

نقاب زلف چو ابر سیه بروی مکیر
 زمن نهان رخ چون قرص آفتاب مکن
 چو رخ گشودی آتش زدی به هستی من
 دگر میوش دلم قطره قطره آب مکن
 سخن مگوی تو در پرده پاره پرده ما
 به بزم غیر پس برده حجاب مکن
 خدای اجتنبو الرجس گفت من گویم
 بخور شراب و جز از شیخ اجتناب مکن
 چو چشمت از پی يك انقلاب خونینی است
 بدست جام پس ای ساقی انقلاب مکن
 ز خائنین وطن جز بیای چوبه دار
 میان جمع تو تفریق در حساب مکن
 دل است کعبه آمال و مجلس شورا
 چو این خراب شد آن کعبه را خراب مکن
 ز دستبرد وکیل و وزیر غارتگر
 شدی چو لخت دگر دزد انتخاب مکن
 گذاشت بر سرما صاحب الزمان دجال
 عمامه دارد گر پای در رکاب مکن
 شدی چو موی ز باریك بینی ای عارف
 اگر بدست تو موئی فتد طناب مکن
 رسید هر که ز دزدی به مقصدی عارف
 تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

صدای ناله مظلوم

— ۷۸ —

تو داد گر شو اگر رحم داد گر نکند
 بکن هر آنچه دلت خواست او اگر نکند
 صدای ناله مظلوم در دل ظالم
 به سنك خاره کند گر اثر ، اثر نکند
 بین به بین النهرین انگلیس آن ظلم
 که کرد در همه گیتی به بحر و بر نکند
 به روح عالم اسلام زین جهت کاری
 که کرد طفل به کنجشك کننده پر نکند
 ز نو ببايد يك خلقت دگر کابقا
 به خانواده ننگین بوالبشر نکند
 به شیخ شهرزستان بگو که بیش از حد
 به حد غیر تجاوز ز حد بدر نکند
 بزور مشت ز اشراف زر بگیر که تا
 وکیل بهر تو تعیین بزور زر نکند
 وکیل توده ملت برای هر خائن
 که شد وزیر سر و سینه را سپر نکند
 جز این مدار توقع سر خیانت کار
 به دار تا نرود رفع درد سر نکند

۷۸ - این غزل را هم باز راجع به انتخابات در ماه شعبان ۱۳۴۱

ساخته و در نمایش اخیر که يك نمایش تاریخی است خوانده ام

ز بعد کشتن پروانه شمع صبح نکرد
 وکیل خائن امید است سال سر نکند
 کسی که هست طرفدار اجنبی خود را
 بگو به حقه طرفدار رنجبر نکند
 در انتخاب به تخریب مملکت ای کاش
 کمک به بی شرف ارباب برزگر نکند
 رعیتی که بر تاء و خم کمر خم کرد
 روا بود به نه افلاک خم کمر نکند
 بدان که تا نشود زیر و رو نریزد خون
 بجای آب در این کشت نو ثمر نکند
 بشاه کشور جمشید جم پس از تبریک
 بگو خرابه جم را خراب تر نکند
 چگونه گشت طرفدار رنجبر «عارف»
 کسی که خورد تن و گردنش قبر نکند

- ۷۹ -

مژه و نیشتر - غزل ذوقی

نمود با مژه کاری که نیشتر نکند بدل بگو که از این غمزه بیشتر نکند
 خدنگ غمزه کاریت بادلم آن کرد که هیچوقت توانگر به کار گر نکند
 دو طره تو بشوخی و بازی آن کرده است بدل که طفل بگنجشک کنده پر نکند

لب تو آب حیات است و کشت تشنه گیم
 بگو لب لب تشنه تشنه تر نکند
 به بی حسابی خونآب دل بصورت و چشم
 ببین که چشم خود از کینه این ضرر نکند
 بیای نخل قدت سنك عشق سینه زدم
 رقیب گو سر هر کوچه نوحه سر نکند
 من از دعای سحر زاهدا شدم مایوس
 نگفته بهتر، وقتی که حرف اثر نکند
 مرا در این سر پیری بحال خود ای کاش
 گذاردم دل و زین پیش در بدر نکند
 رقیب دست بسر گشت گوش شیطان کـر
 خدا کند که از این رهگذر گذر نکند
 بگو به عارف از این پیش سر بسر مگذار
 ز جان گذشته تفکر به ترك سر نکند

— ۸۰ —

حجاب

ترك حجاب بایدت ای ماهرو مگیر
 در گوش وعظ واعظ بی آبرو مگیر

۸۰ - این غزل را هم در زمستان امسال (۱۳۴۱) ساخته ولی بکلی فراموش

کرده بودم در میان کاغذ های باطله پیدا کردم البته میدانید که هیچوقت شما
 را فراموش نکرده ام ولی بدانید هر شعری که راجع به حجاب است به خیال
 شما ساخته ام

بـالا بـزن بـه سـاعد سـیمین نـقاب را
 گر هر چه شد بگردنم آنرا فرومگیر
 آشفته کن ز طره آشفته کار زهد
 يك موی حرف زاهد خود بین برومگیر
 چون شیخ مغز خالی پر حرف و لابه گوی
 ایراد بی جهت سر هر گفتگو مگیر
 کاخ شکسته دل عارف مکان تست
 هر جا مکان چو عارف بیجا و جومگیر

- ۸۱ -

بار فلک

غـم هـجر تو نیمه جانم کرد	کرد کاری که نا توانم کرد
زیر بار فلک نرفتم لیک	بار عشق تو چون کمانم کرد
ضعف چون آه سینه مظلوم	دگر از هر نظر نهانم کرد
نیست باقی جز استخوان غم عشق	عاقبت صاحب استخوانم کرد
به تصور نیارم آنچه که آن	به تصور نیاید آنم کرد
دست پرورده مرا گیتی	دست دستی بالای جانم کرد
دل چون موم نرم من بتو، ای	سنگ دل باز مهربانم کرد
بسکه بد بین بود دل از چشمم	بدو چشمت که بد گمانم کرد
یار بد داد امتحان صد بار	با وجودی که امتحانم کرد
نیست عارف به از سکوت بمن	آنچه میخواست دل زبانم کرد

ز طفلی آنچه به من یاد داد استاد (۸۲)

به غیر عشق برفت آنچه بود از یادم

بکنند سیل غم عشق بیخ و بنیانم

به باد رفت ز بیداد هجر بنیادم

برای پیروی از دل ملامتم نکنید

برای اینکه ز مادر برای این زادم

به غمزه از من بی خانمان خانه بدوش

گرفت هستی و من هرچه داشتم دادم

از آنچه رنگ تعلق به غیر بی رنگی

گرفت یا که بخواهد گرفتن آزادم

مرا به آنکه به هستی ز نیستی آورد

قسم به سایه دیوار نیستی شادم

ز پا درآمده درخون نشسته آن صیدم

که رستم از غم و راحت نشست صیادم

گرفت جا به دلم کوه ناله مبهوتم

چه شد که گوش تونشنیده داد و فریادم

فغان و ناله ز فریاد من جهانی را

فرا گرفت نیامد کسی به امدادم

به نام همت مولا به نقش بی رنگی

خوشم به عشق علی در خیال ارشادم

علی بگوی اگر ناتوان شدی عارف

علی نگفتم و در ناتوانی افتادم

پند ناصح

- ۸۳ -

پند ناصح بمن از عشق بتان دشنام است
 عقل در منطقه عشق خیالی خنام است
 ز چه ایهوده خوری غصه بد نامی من
 نام ننگ است در این کشور و ننگش نام است
 یکه تازان صف عرصه جانبازی بین
 که ز هر سو گذری بانگ سوار آرام است
 همچنان فاجعه سبب و سی در تبریز
 فکر من دستخوش روز بد ایام است
 بعد هنگامه آن دور تزار عاشورا
 بهر ایرانی هنگامه بی هنگام است
 دل در آشوب چو تبریز دگر بهر نفس
 سینه چون چوبه دار ثقة الاسلام است
 کشتگان ره آزادی این خاک به خاک
 خفته وین خاک زخائن بردشمن وام است
 ملتی ننگ و کهن پایه و کج بنیاد است
 دولتی کند ابد مدت و بد فرجام است

۸۳ - در کان شفا و قتیکه دستخط مبارک دوست بزرگوارم... رضازاده
 شفق رسید و خبر حرکت ایشان را به طرف اروپا داد و مکرر از ایشان
 شنیده بودم که رفتار روس ها در تبریز و بیدار زدن ثقة الاسلام نبایست در
 احساسات عارف بی اثر بماند و این کاخدهم که خبر حرکت ایشان را بمن داده و
 مرا بریشت کرد با يك تائری که شرح دادنی نیست همان روز این غزل را
 را ساخته ام ۱۳۴۱

سر افغی و سر شیخ بگزیبند به سنگ
 که در اوشم و در این وسوسه و اوهم است
 از در خانه زاهد گذری و پس رو
 که بهر جائی از آنکوچه نهی پا، دام است
 این غزل گفته من نیست شفق گفت بگو
 گفتم این گفته که تا گفته شود الهام است
 تا که چون صبح سعادت شفق از ایران رفت
 صبح صادق بر عارف به حقیقت شام است

مرحوم میرزا علی آقا ابن حاجی میرزا موسی ثقه الاسلام در ۲۷ رجب سال ۱۲۷۷ در تبریز تولد یافته اند از اعظم مجتهدین شیخه بودند گذشته از علوم اسلامیة در تاریخ عمومی و تاریخ و ادبیات ایران مقامی بزرگ و در علوم جدید عصر و معلومات سیاسی منزلتی رفیع داشتند ذوق ادبی احساسات اجتماعی و اطلاعات عصری ایشان را از جرگه روحانی خشک بدر آورده و در صف فضلا و دانشمندان ادبی و متفکرین اجتماعی قرار داده بود

ای بسا مردمان علم و ادب که مجلس اش را غنیمت شمرده و از حضرتش حظوظ معنوی میبردند افسوس که نور حیاتش را دشمنان حیات ایران خاموش کردند سخنانش نگفته ماند و آثارش نهفته، و تالیفاتش ناقص، از جمله آنها کتابی است که در علم رجال نوشته اند از نخستین صلاهی مشروطیت ثقه الاسلام طرف ملت را التزام نمود و تا جان در تن داشت دست از مسلك خود برنداشت هیچگاه از همراهی با حرکات ملی و از اظهار صلاح اندیشی های خود باز پس نشست تلگرافاتی که مرحوم در تاریخ ۱۳۲۷ بست نمایندگی ملت آذربایجان در اواخر انقلاب از باسمنج به محمد علی میرزا مغایره نموده (و طبع گردیده) مسلك و مشرب او را در يك فارسی شیرینی که مخصوص نگارش او بود نشان میدهند ثقه الاسلام در آن موقع تمام کوشش اش این بود که پیش از ورود نظامیان روسی (که محاصره و قحطی شهر تبریز را عنوان کرده بودند) شاه را از وخامت کار آگاه نماید و چون تهران عناد کرد و لشکریان روسی از خود گذشتند ثقه الاسلام مؤثر تربیت تلگراف خود را کرده و در آن (الوداع ای زهد و تقوی) گفته روانه تبریز گردید و بعد از مدتی (رساله لالان) را که حقایق خیالات اجتماعی و ملی ایرانی او را در برداشت بقلم آورد. و بعد از پندها

۸۴- باز یار از گلنل محمد تقی خان

برای اینکه مکر از تو دل نشان گیرد
 ز هر کنار گریبان این و آن گیرد
 اگرچه راه بسوی تو کاروان را نیست
 دل از هوس چو جرس راه کاروان گیرد
 کجاست چون تو کز اشرف شهر تابرسد
 به شیخ و مرشد و جنگیر و روضه خوان گیرد
 وکیل و لیدر و سر دسته دزد دریگروز
 گرفته داد ز دل های نا توان گیرد
 چو اوفتاد بدست تو جان خصم امان
 چه شد که دادی امان تا دوباره جان گیرد
 چو ار تجاع لگد کوب و پایمال توشد
 بدان که پای بگیرد اگر جهان گیرد
 به فکر کهنه خیال کهن دوامی نیست
 دوام ملک ز فکر نو و جوان گیرد

و راهنمایی ها در خاتمه مقال نوشت که اگر ما آذربایجاییها نیز غفلت ننماییم
 (اولین باده خذلان را از دست ساقی عدوان ما خواهیم نوشید) عجب آنکه اولین
 کسی که جلادان روس بعد از استیلای کامل خود در عاشرای سال ۱۳۳۰ بدار
 آویختند خود او بود

شرح شهامت و قصه شجاعت و شرافتی که ابن روحانی بزرگ در مقابله
 با مامورین روس و درپای دار نشان داده است خود حکایتی است و کتابی لازم دارد
 ثقه الاسلام با غرور در برابر دشمن و استحقاق مرگ در پای دار بمرشدان
 چانه زن ریاکار نشان داد که:

در مدرسه کس را نشود دعوی توحید
 منزلگه مردان موحد سر دار است (ش)

ضیاء دیده روشن دلان توئی و حسود

چو موش کور ز خود کی توان عنان گیرد

چه غم ز هرزه درائی ولا بگوئی از آن

که سَك سَكوت زیك مَشْت استخوان گیرد

زمام ملك چرا گیرد آن که می زیبد

که میل سرمه و سرخاب و سرمه دان گیرد

نه فاسق است در ایران ریاست وزراء

که او به تجربه سر مشق از زنان گیرد

بقرن بیست زن مرد کش سپس نباش

بروزن! آتش ننگت به دودمان گیرد

قوام سلطنت این دور دور تست بکن

که انتقام از این دور آسمان گیرد

پس از شهادت کلنل گمان مبر عارف

سکون گرفته و در يك مقرمکان گیرد

۸۵- غزل جمهوری

غزل اول (ماهور) :

به مردم این همه بیداد شد ز مرکز داد

زدیم تیشه بر این ریشه هرچه بادا باد

از این اساس غلط این بنای پایه بر آب

نتیجه نیست به تعمیر این خراب آباد

۸۴ حاشیه صفحه ۹۸- این غزل با تصنیف :

(ای دست حق پشت و پناهت باز آ)

در تهران ساخته شده در شب ۲۲ شعبان ۱۳۴۱ در تیاتر باقراف در کنسرت پر از دحامی از طرف خود عارف خواند شده است روی سخن به آقای سید ضیاء الدین است

همیشه مالک این ملک مات است که داد (۸۵)

سند بدست فریدون قباله دست قباد
مگوی کشور جم، جم چکاره بود و چه کرد
مگوی ملک کیان کی گرفت کی بکه داد
بزور بسازوی جمهور بود کز ضحاک
گرفت داد دل خلق کاوه حداد
شکسته بود، گر امروز بود از صد جای
چو بیستون سر خسروز تیشه فرهاد
کنون که میرسد از دور رایت جمهور
به زیر سایه آن زندگی مبارک باد
پس از مصیبت قاجار عید جمهوری
یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد
خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار
چراغ سلطنت شاه بر دریچه باد
به یک نگاه اروپا به باخت خود را شاه
در این قمار کلان تاج و تخت از کف داد
تو نیز فاتحه سلطنت بخوان عارف
خداش با همه بسد فطرتی بیامرزاد
خرابه کشور ما را هر آنکه باعث شد

کزین سپس شود آباد خانه اش آباد

۸۵ - غزل فوق را عارف بعد از مراجعت کردستان بمناسبت جنبش جمهوری ایران سروده در يك كنسرت عالی با ازدحام كه در شب چهارشنبه ۵ شعبان ۱۳۴۲ در تهران بنام جمهوری ایران داده شد در ماهر خوانده و بی اندازه موثر و شور انگیز گردید بعد از این غزل عارف بارش جمهوری را (رجوع به تصنیفات) خوانده و بعد غزل تالی را خواند

بدست جمهور هر کس رئیس جمهور است

همیشه باد در انظار رادمردان راد

غزل دوم (بیات ترک) :

سوی بلبل دم گل باد صبا خواهد برد	خیر مقدم گل تا همه جا خواهد برد
مژده ده مژده جمهوری ما تا همه جای	هاتف غیب به تأیید خدا خواهد برد
سر بازار جنون عشق شه ایران را	درار و پاچه خوش انگشتما خواهد برد
کس نپرسد که آن گنج جواهر کز هندی	نادر آورد شهنشه بچه جا خواهد برد
تا که آخوند و قجر زنده در ایرانند این	ننگ را کشور دارا به کجا خواهد برد
زاهد از خرقة سالوس به میخانه برد	آبروی همه میکده ها خواهد برد
شیخ طرار به تردستی یک چشم زدن	اثر از مصحف و تسبیح و دعا خواهد برد
تاج کیخسرو و تخت جم اگر آبروی	داشت آن آبرو این شاه گدا خواهد برد
باد سردار سپه زنده در ایران عارف	کشور رو بفنا را به بقا خواهد برد

۸۶- درس هفده ایام جوانیم ساخته ام

باز از افق هلال محرم شد آشکار	بازابر گریه خیمه فکن شد به جویبار
آمد زمان ماتم و وقت طرب گذشت	چون اوفتاد ماه محرم به نوبهار
گریند آسمان و زمین بهر شاه دین	نالند جن و انس بر آن شاه زار زار
خوبان همه لباس سیه بر تن سفید	موی سیه گرفته چو ابر سیه عذار
چشم غزالشان همه از گریه غرق خون	رنک عذارشان همه چون لاله داغدار
از هر طرف خرامان چون کبک خوشخرام	از هر طرف شتابان چون آهوی تبار
عنقای دل کند طیران بلکه بهر خویش	بندد یک آشیانه در آن کوه دره وار
فرصت ز بخت اگر شود آن کوه سیم را	گیرم به سینه سوی بیابان کنم پرواز
از دست فکر باطل خوابم ربود دوش	لیکن خیال یار مرا بود در کنسار
دوشینه نرم نرمک این شبر و خیال	بر جست چست رایت شب کرد استوار

این راه قاطعان طریقند بی شمار
 ما را بیا بگرد سر یار کن نثار
 پاد در کاب گرد به توسن چه شد سوار
 دشتی فراخ دید چو و هم است بی شمار
 مذبح و رحم هر طرف افتاده پاره پاره
 هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد بیار
 وی رف رف شمال چه گردد مآل کار
 گامی بزن که کام بگیرد ز وصل یار
 آنجا رسید پای ثباتش شد استوار
 سیمین بدن چو غنچه دهن خفته شاهوار
 روئیده خط سبز به گردش حبابوار
 از دوش سر بدر زده همچون سیاه مار
 مخمور کرده همچو منی را دو صد هزار
 جستم ز جای خویش چو مهر نسیم عیار
 عقم بگفت پا ز کلیمت برون میار
 هر کس که عاشقش نترسد ز ننگ و عار
 جای در ننگ نبود و کرد بر فرار
 دیوانگی بعقل چو بنمودم اختیار
 چون دزد تیره بخت که اندر هوای تار
 نوکش بدل رسید ز جان بردیم دمار
 این شیر بیشه کیست که کشت در آشکار
 محبوس مانده همچو توئی بیش از هزار

دل گفت ای که بی خبر از خویش تن شدی
 جان گفت ارمغان ببر دوست ابروی
 آمد برون عنان نسیم سحر کشید
 آهنگ کرد فرسخ کی طی نموده بود
 مقتول عشق هر طرف افتاده چاک چاک
 با خط سرخ بر رخ هریک نوشته اند
 هی کرد بر نسیم که ای سر سر سحر
 مرکوب بی مثال توای باد صبح دم
 پرواز کرد باد سحر تا بقرب دوست
 دید او فتاده سرو قدی ماه پیکری
 لعل لبش ز سرخی یاقوت سرخ تر
 زلف کجش شکن شکن و چین بروی چین
 چشمان عشوه خیز پر از باده طهور
 چشم بدید دل طلبید آنچه چشم دید
 آهسته پایبستر نازش گذاشتم
 عشقم بگفت دست در آغوش یار کن
 القصه عشق پنجه قوی کرد عقل دید
 تابع به عشق گشتم مطبوع طبع دل
 دستم دراز گشت بسرقت ز گیسویش
 از ابروی کمالش تیری رهانمود
 پرسیدم از خرد که ای پیر نکته سنج
 گفت خاموش باش که در قید زلف او

در درگهش خمست قد کیقباد و جم
 قیصر کمر به خدمت او بسته بنده وار
 آنکه زبان عجز گشودم به حضرتش
 کای نخبه از نواده خاقان تاجدار
 ای ازخدای ایت رحمت بهسوی خلق
 وی پیروی زخلق ز رویت به کردگار
 ای جان پیر کنعان ای مصر را عزیز
 وی یوسفی که مانده ز یعقوب یادگار
 تا چند از فراق تو سوزم ترحمی
 تا کی بخویش پیچم همچون گزیده مار
 تعلیم درس عشق ز من کیرنی از او
 ترویج رمز عشق زکل جوی نی زخار
 خط شکسته گر طلبی لوح دل نگر
 مکتوب گشته دل مشگن دل بدست آر

☆☆☆

ز شهر عشقم و آوارگی نشان من است
 در اینره آنچه که بی قیمت است جان منست
 هر امتحان که از آن سخت تر بوادی عشق
 تصورش نتوان کرد امتحان منست
 چنان بعشق شدم شهره هر کجا گذری
 ز شهر و کوچه و بازار داستان منست
 بهار عمر جوانی که فصل خرمی است
 ز حادثات زمان موسم خزان منست

هوای قامت بسالا بسالای و سروقدی
 فتاد بر سروچون سایه سایه بان منست
 الهی آنکه شود خانه حجاب خراب
 اسیر من شده جان تن حجاب جان منست
 درون پیرهن تن چو شمع در فانوس
 زبان کشیده و میسوزد استخوان منست
 من آنقدر شده ام بدگمان ز خلق یقین
 هر آنچه پی بحقیقت برد گمان منست
 مرا علاج زبان مشکل است میدانم
 که هر چه بر سر من آمد از زبان منست
 خوشم همیشه که وجدان پاک من همه جا
 عنان نفس گرفته است و پاسبان منست
 ملامتم مکن از عشق کاتش است عارف
 سمندرم من و ابن آتش آشیان منست

هر آنکه ماه مرا بی گنه بچاه انداخت
 مرا در آتش و خود را بدور آه انداخت
 ز عشق بازی ما مدعی نداشت خبر
 خروش و آه من او را باشتباه انداخت
 غروب ماه مرا ماه آسمان چو ندید
 بسر ز ابر سیه معجر سیه انداخت



قسمت دوم

مطایبات یا ((در دریات)) عارف

در دریات بیافم من از این پس که شده

در دریات ادبیات فلفلحلیح (۱)

عارف چنانکه در مقدمه کتاب نیز اشاره شده است با وجود اطوار حزن آور و چهره گریان و سینه سوزانی که همیشه دارد باز هرگز از مزیت مزاح و استعداد هجو و مطایبه محروم نبوده و این استعداد را در بعضی از پارچه های ذیل بفصاحتی تمام نشان داده است عارف این قبیل قطعات و قصاید را از بابت تفنّن و تر دماغی گاه گاهی نوشته و خودش اهمیتی بآنها نداده و اغلب آنها را لقب ((در دریات)) از عبارات مصطلح اوست) میدهد.

ولی خوانندگان خواهند در یافت که قیمت بعضی از اینها کمتر از غزلیات و قصاید جدی او نیست اغلب اینها چنانکه ملاحظه خواهد شد در سالهای ۱۳۳۹ - ۱۳۴۰ در تهران ساخته شده اند ش

هیئت کابینه تکیه دولت ((تهران ۱۳۲۹))

نشسته بودم و دوش از درم در آمد یار

شکن بزلف و گره برجبین عرق بعدار

خراب چون دل من چشم و خشمش اندر چشم

نشست پشت بمن کرد روی بر دیوار

بگفتمش ز چه تندی کنی و بد-خ-وئی
 ز خو برو نتوان دید فعل نا هنجار
 جواب گفت تو سر زیر بال و پرداری
 بدام فکر فرو رفته چو بو تیمار
 تو حال تشنه چه دانی که بر لب جوئی
 ز حال مست کی آگاه میشود هشیار
 کجا بفکر وطن مرغ مانده در قفس است
 که کرده ترك وطن خو گرفته با آزار
 بعمر خویش تو خوش بوده به استبداد
 بیا بین که ز مشروطه شد جهان گلزار
 ولیك ترسم كز دست خائنین گردد
 همین دو روزه مبدل به کلخن این گلزار
 بگفتمش به صراحی دراز دس-تی کن
 بشرط اینکه ببندی زبان ازین گفتار
 تو را چه کار به مشروطه یا به استبداد
 تو وا گذار کن این کارها بصاحب کار
 چو ديك ز آتش قهر و غضب بجوش آمد
 ز روی درد بجوشید همچو رعد بهار
 بخنده گفت که ای رند بی خبر از خویش
 به سخره گفت که ای مست شب بروزخار
 ز حال مملکت و ملك کی تورا خبر است نشسته تو و بردند یار را اغیار

وطن چو نرکس مخمور یار رنجور است
 علاج باید شاید نمیرد این بیمار
 بدست خویش چو دادی براه زن شمشیر
 بیایدت که دهی تن به نیت ناچار
 گرفت چون ز کفت دزد قلچماق چماق
 دگر نه دست دفاعت بود نه راه فرار
 امیر قافله لختی بایست دزد رسید
 بدار لحظه ای ساربان زمام و مهار
 شده است هیئت کابینه نکیه دولت
 که شمر دیروز امروز میشود مختار
 عروس قاسم روزی رقیه میگردد
 لباس مسلم می پوشد عابد بیمار
 همانکه هنده شدی گاه میشود زینب
 بزید هم زن خولی شود چو شد بیکار
 کسی ندیده که يك نو عروس صد داماد
 کجا رواست که نابین یکی و صد سردار
 فغان و آه از بن مردمان بی ناموس
 امان ز مسلک این فرقه کله بر دار
 ز اعتدالی خالی اگر جهان نشود
 همیشه رنجبران را شود تهی انبار
 کجائی آنکه بیابان رنج پیمودی بیا بین به خرخویش هرکس است سوار

ز حرف حق زدن عارف نكن دريغ امروز

چه باك از اينكه در اين راه ميزنند بدار

سليمان نظيف (۱) استانبول ۱۳۳۶

ز من بگو بسليمان نظيف تيره ضمير

كه اى برون تو چون شير وانديرون چون قير

(۱) سليمان نظيف از ادبا و نثر نويسان معروف ترك است و از رجال حكومت عثماني بود چون اصلاً از جوار كردستان است پس به اغلب احتمال خون ايراني دارد . تاثير اين خون در علائم صورت و طرز تفكر و احساسات بسيار شاعرانه او آشكار دست ولي از طرف ديگر قريحه و عادت ترك دارد و آثار آن نيز از طغيان فكري و يغمای ادبي گاه گاهي او پيدااست در سال ۱۳۳۶ هجري سليمان نظيف در اسلامبول روزنامه (حادثات) مي نوشت در اين موقع نمايندگان ايران در پاریس تصحيح حدود ميخواستند سليمان نظيف از اين خبر عصباني شده در چندين نمره حادثات بر هر آنچه ايران و ايراني بود سخت تاخت آورد و معنويات ملت ايران را معروض يغمای قلم تركانه خود ساخت .

در اين موقع عارف در استانبول بود و اين قصيده را در جواب نيشهای پلمي نويسنده ترك ساخت اگر كسي عبارت زشت و هجوهای يغمائي نظيف را كه در مقابل خيال ايران هرگز حفظ نظافت ننموده است بخواند خواهد فهميد كه جوابش همين است كه عارف داده . سليمان نظيف با اينهمه از جمله ادبای معدود عثماني است كه با زبان و ادبيات ما نيك آشنائي دارد بنا بر اين طبعاً مزاجش با رقت و تمدن شرق الفتی دارد امروز در ديار عثماني (توران پرست) هائي هستند كه از آدم و حوا گرفته تمام ملل عالم را تركي نژاد ميكنند اگر اين عتيقه شناسان و تاريخ سازان (تورك) همتی

ن ز کرد شود اولیا ؛ معاذ الله

تنور میشود از چوب ساخت ؟ گوش مگیر
غیر خربت ندید کس زینهار

چو کرد ترك شود خر بیدار و معرکه کبر
بکر تو میخواستی ایماند بکر

زدند مسقط رأس تو را رنود بکیر
خیاب دفاع از دیار بکر کنی

نکرده عطف عنان رفت از گفت از میر
از سر درد است چونکه میدانم

فغان کنند به ته دیک چون رسد کفگیر
بمجلس صلح جهان به ترکان راه

نداده اند ، ز ایرانیان بود تقصیر ؟
دست قضا حکمتان که : (محکومید

بمرگ) پنجه نشاید فکند با تقـدیر

در آینده بشر جهانی دیگر خواهد داشت و مردم خواهند فهمید که
آن نیست که مصریها اهرام از سنگ تراشیدند و یونانیها مجسمه از
بلکه آنست که چنگیز مناره از کله انسان ساخت .

اکنون نیز چند نفر مشغول ساختن تاریخ و عید و عادات و سن و
برای (آذربایجان) نوزاد خود رو یعنی باکو و حوالی آن هستند
زبان بودن آذربایجان حقیقی هم روغنی بچراع این ترکبازان تازه
ید اشاره عارف بر این خیال در تصنیف شهناز خودش نیز از همین
ست و در همین تاریخ قصیده فوق (ش)

هر آنکه زندگیش بار عار آرد و ننگ
 نهال عمرش برکنده به بود از زیر
 همیشه روح تمدن ز ترك منزجر است
 ز من مرنج حقیقت چو بشنوی بپذیر
 تو را که كودك دیروزی است دولتتان
 کجا رواست که شوخی کنند بدولت‌پیر
 عشیرتی که ندارد درفش و عار و تبار
 رسیده است ز دزدی بکاخ و تاج و سریر
 بدولتی که ز چندین هزار سال بدید
 حوادث و در ارگان او نشد تغییر
 تو را به وجدان (دائم اگر چه نیست ترا)
 رواست کان به چنین دولتی کند تحقیر؟
 نژاد ایران با ترك آن چنان ماند
 که کس شبیه نماید حریر را به حصیر
 خیال آذربایگان اندر سر
 فتماده بود تو زین پس بدین خیال بمیر
 ز خال لب شکن طره چین زلف بسر
 خیال کرده که تا هند و چین کنی تسخیر
 دگر گمان تو زه زد زهی خجالت و شرم
 کاف بدار کان دار سخت بی تدبیر
 رها نمی کنمت تا که کام من بخشی گرفتمت که نکردی خیال عالم گیر

اگر چه حافظ بخشید از غلط بخشی
 بخمال ترك سمرقند را ز عصری دیر
 عجب مدار که منهم به يك كرسنه چشم
 ز بعد صلح اگر سهم ما شود کشمیر
 دهم بغمزه ترکان هر آنچه بادا باد
 که این حقیر متاعی است یادگار حقیر
 تو کفتی : ایرانی بگرفته راه ترکستان
 نمیرسد بسوی کعبه زانکه نیست بصیر
 بدان که کعبه ایران دوتا ، یکی بلخ است
 یکی همانکه برون شد ز شست تان چون تیر
 ازین دو من بیکی میرسم تو راحت باش
 مراست هائف غیبی درین امید بشیر
 تو را به کعبه چو سگ راه نیست ، ترکستان
 نگاه دار و ببر راه و پس سر ره گیر
 چنان بدست شما گشت مفتضح اسلام
 روا بود که یهودی کند و را تکفیر
 نکرده اید خرابش چنانکه گر روزی
 محمد (ص) آید بتواندش کند تعمیر
 مسیح بسکه شکایت ز تان بختم رسد
 نمود حضرت از حجب سر فکند بزیر
 پس از تفکر بسیار داد پاسخ و گفت که نیستند مرا امت این گروه شریر

بدانکه رهبر این قوم هیز چنگیز است
 بخواه او را در هر جهنمی است اسیر
 کرو پیرسم زن قحبه این چه دستوری است
 که داده تو باین قوم وحشی بد شیر؟
 چو کشت حضرت (نردو) مسیح خود را باخت
 فرار کرد کمپسیون از فقیر و اسیر
 من و تمامی حضار مجلس از مجلس
 گریختیم چه روبه برون ز حله شیر
 فرار کردم و گفتم هزار لعنت حق
 به ترك و بر پدر ترك از صقیر و کبیر
 نظام سلطنت از خویشتن بترك فروخت
 خری خرید خری پشت ریش و چشم ضزیر
 اگر مخارج پالان زیاده از خر کرد
 کدام زین دو خرنده ای ادیب شوخ و شهیر
 ازین دو خرتر خر آنکسی بود بجهان
 که سر سری شمرد خسروان عالم گیر
 تو را به نادر گیتی ستان چه کار ای دون
 برو بکار خود ای کرد پا بسر تزویر
 دهان پاک برد نام شاه اسمعیل
 که نیست طعمه هر مرغ لاشخوار انجیر
 خدا نکرده اگر من سلیم را گویم نبد سلامت از من نمیشوی دلگیر؟

ادیب باید طرز ادب نگه دارد نه هر چه لایق ریشش بود کند تحریر
تورا جسارت تو همین بدولت ایران نبود این همه بیعرضه گر نبود سفیر

يك غزل نا تمام عارف

جان از غم دوست رستنی نیست زین دام هلاك جستنی نیست
آن فتنه که خواستی و برخواست تا نه نشینی نشستی نیست
بکست علاقه که اش من پنداشتمی کستنی نیست
از کردن توبه توبه کردم این توبه دگر شکستی نیست
آن سبزه عشق کو نخورد آب از چشمه چشم رستنی نیست
از قحبه و همیز عشق و عفت زینهار محو که جستنی نیست

پدرنامه عارف (۱)

بار آورنده شجر بی ثمر پدر ای تربیت کننده اولاد خر پدر
ای کرده چاك دامن ناموس مادرم هر شب گرفته تنگ برش در برابرم
پنداشتی که مرده و گرزنده ام خرم مردم ز شرم اینکه چه سان سر بر آورم
ای من شده شهید ره گیر خر پدر ای ز آدم بهشت فرو شد ترا نسب
عمری فکند تو مرا در غم و تعب ای برخلاف علم و ادب همچو بولهب
گشتم ز دست جهل تو حاله الحطب در زیر بار رندگیم همچو خر پدر
شاگرد خانه پادو بازار کردیم یا بست زن اسیر طلب کار کردیم
بی علم و بی سواد و خر و خوار کردیم جز خانه خود از همه جای خبر پدر
نفرین بخانواده و خان تو نان تو جانم بلب رسید پدر جان بجان تو

آتش بخانمان تو و آشیان تو رفتم بکشوری که نیابم نشان تو
(آیم دمی که از تو نبینم اثر پدر)

دلاکیه عارف

((تهران ۱۳۴۰))

رفت يك شخصی که بتراشد سرش
لنگ بر زیر زنج انداختش
بر سرش پاشید آب از قمقمه
پس بکون خویش مالید آئینه
نیغ را مالید بر قیشی که بود
نیغ خود را کرد نیز آن دل دونیم
آن سر بی صاحب بد بخت را
کرد زیر دست و مالیدن گرفت
اولین بارش چنان ضربه بر سر
گفت آخ استاد ببریدی سر
پنبه می چسبانمش تا خون ریش
پنبه می چسبانید يك لختی دگر
باز فریاد از دل پر خون کشید
هی بریدی آن سرهی از جیب خویش
پوست از آن سر همه تاراج کرد
تا رسید آنجا که سر تاسر سرش
گفت (سر این سر از بیصاحبی است
در برد لاك از خود خر ترش
نیغ اندر سنگ روئین آختمش
او نشسته هم چو سلطان جیمه
گفت خوش بین باش به زین جای نه
پیش تخمش در رکوع و در سجود
گفت بسم الله الرحمن الرحيم
یا سر چون سنگ خارا سخت را
بعد از يك سو تراشیدن گرفت
زد کز آن ضربت دلش را شد خبر
گفت : (راحت باش تا من سرورم
از سر خونین نریزد روی ریش)
بر سر لختش زدی ضربه دگر
تا بچنید چند جا را هم برید
پنبه می چسباند بر آن زخم ریش
صفحه سر دکه حلاج کرد
قوره زاری شد سر بار آورش
ز آن تو پنداری کدو با طالبی است

تا تو دلاکی یقین دان مرده شوی جله سرها را برد بی گفتگوی
 تیغ دادن بر کف دلاک مست به که افتد شاهی احمد را بدست
 آن کند زخمی سر و این سر برد سز ز سرداران يك کشور برد

قصیده علیجان ((۱۳۴۰))

در مدح حضرت مولانا علی بیرنگ : (۱)

ای تو چون هوشنگ و هوشیار علیجان گویمت این نکته هوش دار علیجان
 موقع تنهائی همچو ذات خداوند جفت نداری چو کردگار علیجان
 گر تو شدی یار غار خوش گذرد بر آنکه شود با تو یار غار علیجان
 ازدو نفر تا سه با تو راه توان رفت آخ اگر آن سه شد چهار علیجان

(۱) علی بیرنگ (پسر حاجی کاظم حریری اسکندانی) از آزادی خواهان بنام آذربایجان است در تمام مدت انقلاب مشروطه در هر دوره داخل انقلاب وقت شده و رولهای بسیار بزرگ برداشته و در آن راه از حبس و زجر و تبعید آنچه بود دیده و کشیده سالها از خانه پدر بر کنار و دیار بدیار بوده است علی از تاجر زادگان و تاجران کاردان تبریز بود بسی اعتبار و درهم و دینار داشت ولی همه را گذاشت گذشت و اغلب همراهان و یاران علی در سال ۱۳۳۰ بدست مأمورین تزاری روسیه روی دار رفتند و جان بجان داد علی در نتیجه تجربه ها و رنج ها و شکنجه ها هفده سال انقلاب ایران اکنون صورتی دارد سوخته و فرسوده فکری پخته و آزموده شیرین مینویسد و شیرین میگوید فکرهای عالی را در بیانات ساده ولی بسیار نافذ و مؤثر نیک میپروراند او را دیدن و متأثر نشدن کاریست بس دشوار عای تاریخ ادبیات ایرانرا زیاد مطالعه کرده در ضروب و امثال و حکایات و اشعار مهارتی دارد بسی از شبهای دراز تنهای خود را با مثنوی مولانا راز

گاه تو چون برج زهرمار علیجان	گاه چوخم عسل لبالبی از شهد
تلخ تر سق ز زهرمار علیجان	گاه نو شیرین تر از شکر که دیگر
گاه چو دلدل تو راهوار علیجان	گاه تو چون قاطر چموش لکدزن
حرف سه پهلوی و گوشه دار علیجان	نیست کسی کز تو برداش ننشسته
این شده بر حضرت شعار علیجان	روده درازی و چس نفس که مستی
چاره ندارد جز التحار علیجان	هر که گرفتار صحبت تو شود شب
حرف تو بدتر ز ذوالفقار علیجان	تبغ زبان تو بهر آنکه کند قطع
صدر نشین مصلحت گذار علیجان	چون بود اوضاع هیبتی که تو دروی
راه نباشد پی فرار علیجان	وای بر آن مجمعی که باشی و دروی

و نیاز میکند علی خویش می خندد سخت میگیرید و کمتر کسی است که با خنده او بی اختیار نخندد با گریه اش ملول نگردد چون علی گذشته از چشمهای اشک آلود نطقی دارد که با عمق دلها نفوذ مینماید و مقاومت محالست در نتیجه پراکندن و گسسته گشتن دوستان بی حقیقت در آمدن دیگران علی در این دو سال اخیر اعتزال نموده و در بروی مردم بسته مفارقه اش با عارف در ۱۳۳۸ در رشت شروع کرد در ۱۳۴۰ تقریباً یکسال در تهران اغلب شبان و روزان را با عارف بوده است بعد از سفر عارف به کردستان علی نیز نخست بمازندران و سپس بواسطه فوت پدر بزادگاهش تبریز عزیمت نمود علاقه علی و عارف تماماً از روی فکر و مسلک است و نسبت بهم محبتی دارند بی حدود . و الان که تاریخ کتابت این قسمت یعنی ۱۳۴۳ هجری است عارف بعد از یکسال و نیم اقامت تهران و سفر کردستان برای دفعه اول بآذربایجان رفته و در تبریز در منزل علی اقامت دارد . (ش)

با تو شود بار و همجوار علیجان
 یا که تو بروی شوی سوار علیجان
 صد نفر ارشد نه سرشمار علیجان
 سرکه فروشی بنه کنار علیجان
 یکه حریفی و تک سوار علیجان
 راستی از چرخ کجمدار علیجان
 مال حلال و سلیقه دار علیجان
 مفت خوران نکرده کار علیجان
 تن ندهد زیر بار کار علیجان
 سور چرانند و خر سوار علیجان
 هردو بیک شام و یک نهار علیجان
 سوره و اللیل والنهار علیجان
 راحتی از دست روزگار علیجان
 آستر ارشد بند نوار علیجان
 پیرهن شیک و تکه دار علیجان
 چشم ز دیبای زرنکار علیجان
 ما و تو باشیم نو نوار علیجان
 میگذرد روز روزه دار علیجان
 کرم یک گوشه قرار علیجان
 در بدر از روی اضطرار علیجان
 آمد و کی رفت کی بهار علیجان

وای بر آنکس که در میانه مردم
 وای بحال کسیکه از تو بترسد
 بخش کنی فحش و حرف تلخ تو در شب
 دلبر شربت فروش باش و شکر لب
 لیک بمردانگی و غیرت و همت
 راستی این راستان بدهر نبیند
 مملکت اشرافی و من و تو بذات
 کارگر و رنجبر از حمت و راحت
 مرد رعیت به پشت کار چو خورشید
 تا بود عمامه بار دوش گروهی
 کرده قناعت ز زندگی تو و من هم
 آمده از آسمان برای من و تو
 باز به این زندگی من و تو نداریم
 ابره اگر یافتیم آسترش نیست
 ما دو گریبان پاره پاره بپوشیم
 جامه بیچارگی بپوش بپوشیم
 کوری چشم کسی که خواست نبیند
 دانیم ایام هجر چون گذرد چون
 چرخ امانم نداد چند صباحی
 کرد طبیعت مرا بکوه و بیابان
 بسکه بفکر اندرم ندانم امسال

بود بهارم شبی که چون شفق صبح
دست بگل چون برم نمانده بدستم
جان بلب آمد مرا ز بسکه زذات
با که توان گفت درد خویش در این ملک
شاه و وزیر و وکیل و حاکم و محکوم
عالم و جاهل بیک ردیف در انظار
عصر تمدن بین و دوره تجدد
ملت وجدان کش و زبون و ریاکار
جمع کثیری دوان برای سفارت
شاه و سردا دزد میر و عسس مست
آنچه بجا مانده برد شه بارویا
باربر کارگر
جمعی ماهانه ز بگیرند
کنج جواهر ز شاه باز گرفتن
مجلس ننکین ، وکیل خائن و قاتل
هیز طبیعت محیط فاسد و مسموم
چشم سیاهی کند طپد دل من از
لعنت بر یارم و دیارم لعنت
لعنت بر کشور جم و کی لعنت
نفرین بر کشور غم آور و نفرین
تف بر تو تف بر من و تفو بتوای پست

صبح شفق بودیم کنار علیجان
جای سلامت ز دست خار علیجان
دیدم از انبای روزگار علیجان
وز که توان برد امیدوار علیجان
رشوه بگیرند و رشوه خوار علیجان
خادم و خائن بیک قطار علیجان
از فکلی های لاله زار علیجان
باربر غیر و بردبار علیجان
دولا دولا شتر سوار علیجان
مملکت از هر طرف دچار علیجان
به به از این شاه و شاهکار علیجان
مردم بی قدر و اعتبار علیجان
جرگی از جیره خوار علیجان
مهره گرفتن بود زمار علیجان
دولت و کابینه لکه دار علیجان
بشکنند این چرخ کهنه کار علیجان
وحشت این قیر کون حصار علیجان
بر پدر شهر و شهر بار علیجان
بر پدر تاج و تاجدار علیجان
برغم و غمخوار و غمگسار علیجان
مردم ننکین و شرمسار علیجان

لعنت بر روح آن که مملکتی کرد
 لعنت بر کور آن پدر که از او ماید
 نفرین بر آن پسر که گر بکند بر
 لعنت بر اشراف و مفت خور کن لعنت
 ملت محکوم مرگ و محو و زوال است
 آنقدر از دست غم شد عصبانی
 کاش مرا نافریده بود که عمری
 گرفتم فرصتی بدست بر آرم
 گر تو و من متقی شویم عدو را
 از خودی خود خدا گواه بروم
 قطع کنم گرچه در مکالمه باشد
 جرک رفیقان یگان یگان بیدگانی
 زود رسان زودتر جواب بده نیست
 نامه به مازندران نوشتی به نویس
 هم به آنان هم اوشان حسینقلی را
 عارف نمون ز حشمت الملك این مرد

جغد نشین و خرابه زار علیجان
 چهل و جهالت بیدادگار علیجان
 همچو پدر روزی افتخار علیجان
 بر پدر شیخ لاشخوار علیجان
 گفتم و گویم هزار بار علیجان
 فکر فکورم بود فکار علیجان
 شاکم از آفریدگار علیجان
 از فلک و جرخ دون دمار علیجان
 بایدش آویختن بدار علیجان
 چون شتر مست و بی مهار علیجان
 طول سخن به ز اختصار علیجان
 عرض ارادت ز جان نثار علیجان
 طاقت اوقات انتظار علیجان
 عرضه ز من بر حسن بر آرم علیجان
 هردو بغربت بهم سپار علیجان
 هست حقیقت بزرگوار علیجان

در راه کردستان ۱۳۴۰ (۱)

(۱) آقای حشمت الملك از رؤسای کردستان بود در تهران عارف را
 بسمت مهمانی و اقامت چندی در کردستان دعوت کرد و باهم در سال ۱۳۴۰
 حرکت کردند آنچه در تهران دیدم این مرد در باره عارف از هیچ گونه
 خدمت و مهربانی مضایقه نداشت عارف همیشه قدر شناس و وفادار است ولی
 بهمان اندازه هم عصبانی و حساس گاهی باجزئی غفلت طرف و گاهی هم شاید
 بی جهت می رنجد در قصیده فوق (علیجان) عارف از حشمت الملك خوب گفته (ش)

حشمت الملك آنکه عنوانش	بیش من اینکه خواندمی خانش
روز در صحبتش به تنگم و شب	عاجز از قل قل قلیانش
مزه حرف بی رویه زد	شیره کرده است زیر دندانش
گاه خواهد کند سکوت ولیک	چانه خارج بود ز فرمانش
راه نهران الی بکردستان	این چه خواهی زیزد و کرمانش
غرقه در قلزم کثافت را	کی کند پاک آب بارانش
کاش کالسه که راه آهن بود	که بمردیم در بیابانش

کالی

در آخر عزلی که مطلعش
(مرا عقیده پیرار و پارسائی نیست)
بشوخی این بیت را نیز گفته بودم :
میانۀ شعر زشت و کر و بد يك و یوز

کچل عفن متفرعن تر از کالی نیست
بعد از اینکه شنیدم بگوش ایشان رسیده است گذشته از اینکه
از من دلتنگ شده اند در مستی مرا هم تهدید کرده بودند که عارف را
خواهم کشت اگر راجع بکچلی سر من چیزی گفته باشد این بود
بنده هم از ترس جان خویش این دو شعر را ساخته ام که اگر تأمین
جانی از طرف ایشان حاصل شد و توانستم بی ترس حضور شان تشریف
حاصل کنم بخوانم :

ای کالی قسم خورم بسرت	که چو طاس سپهر صاف بود
سر موئی کر از سرت از من	هر که گوید بدان خلاف بود

شوخی در میان شعرا عادتى است دبیرین میرزا حیدر علی کمالی بطوریکه عارف اشاره کرده است روى سرش از موی خالی است ولى داخل آن بهیچ وجه خالی نیست در تهران خدمتش رسیدم قدی کوتاه و سالی کهن ولى صورتى زنده و صحقى خوب و دلى جوان دارد و بقول شاعر شیرین سخن تبریزی آقای ایرج میرزا که نیز با ایشان سر شوخی دارند: (کمالی مقتدای اهل حال است کمالی صاحب فضل و کمال است) اشعارش علاوه بر شیرینی شیوه دارند که مانند اشعار منوچهرى آن شیوه بر انهار رنگ و آهنگ مخصوصى میدهد. قصاید و غزلیات حکیمانه و وطن پرستانه عالی دارد یکی از تازگیهای مخصوص بهکمالی اشاره به اساطیر یونان و تاریخ جهان در بعضی از اشعار است که شعرای رومانتيك اروپا را بخاطر میآورند دیوانش در سال ۱۳۳۹ در استانبول بهمت آقای ملک خان ساسانی چاپ شده و يك نسخه از آنرا خود شاعر بعد از تصحيح با خط خودشان باین بنده اهدا کرده اند (ش)

غزال وثوق الدوله (اصفهان ۱۳۳۸)

دو سال قبل در اصفهان بودم که روزنامه کگل زرد رسید که در آن غزلی از فصیح رضوانی در خصوص وثوق الدوله با مطلع (ای ترک چشم مست تو شوخی است ناز کن آنهم بمردمان سر و جان نیاز کن) خوانده شد خود وثوق الدوله که رئیس الوزرای وقت بود در يك دو شعر آن استقبال کرده بود که اولین شعرش این بود (ای برقبيله دل و دین ترک ناز کن دست جفا بخرمن دلها دراز کن) چون غزل رئیس الوزراء رئیس الوزرای غزلها بود گمان میکنم زیاد تر از صدها شاعر

متملق ایرانی آنرا استقبال کردند که من جمله یکی هم ملک الشعرا بود بنده را نیز خدا مرگ دهد چون ملا بودم طاقت سکوت در خود ندیدم یاری بود که هزار جامه صبوری از دست ماه سه-ر زده از جیب پیرهنش چاک و منهم در عدالات های پاچه یاره ایشان بشمار می رفتم او مرا وادار با استقبال غزل حضرت اشرف کرد این بود که غزل (ای بارگاه حسن تو محمود ایاز کن ... را ساختم

(رجوع کنید بغزلیات عارف) غزل دیگری هم در استقبال همان غزل ایست:

ای خانه تو در برخ جنده باز کن	از در برون ... همه را چنده باز کن
از دست داده دامن عصمت برغم شوی	با دیگران بمهر زشوی احتراز کن
ای برده هرچه بود بدزدی و خلق را	محتاج قوت قالب و نان و پیاز کن
هنگام احتیاج صدارت چهاروقت	پشت سر جناب مدرس نماز کن
این نیز برقرار نماید غمین مباش	ای در قرارداد حقیقت مجاز کن

فلفلحاحح

غزل فلفلحاحح همان غزلی است که بجهت حضرت آیت الله کردستانی از بین راه که بطهران می آمدم ساخته (۱۳۴۱) و از همدان در ضمن کاغذیکه بایشان نوشته بودم به سمنندج فرستادم ولی سابقه دادن به این غزل ده مرتبه زحمتش بیشتر از نوشتن آن است با آیه الله بتماشای حوالی رفته بودیم که پیرمردی عامی و بیابانی دیدیم که خبرهای غریب میگفت از جمله اینکه چهل شب در قبرستان کهنه که روز نیز جنبیده و جاندار از آن گذر ندارد مشغول بعضی اوراد و افکار بوده است خود آیت که منکر تاثیر منتر و طلسمات بود معلوم شد بسی ازینها دانسته و

حتی در شبهای خوفناک خوانده است و بسیاری از آنها را خواند که
من تنها کلمه فلفلحالح را بخاطرم سپردم قطب الاسلام يك ملاي
پيرمرد بدبخت و شریفی است که اغلب علمای کردستان که امروز هر
کدام عنوانی دارند شاگرد اين بدبخت بوده اند ولی امروز از کثرت
پريشانی جزئی امورات زندگانش را آيت الله اداره میکند خود آيت الله
هم بيشتر تحصیلاتش پيش قطب بوده است علت بدبختيش اينست که
طبعاً آزاديخواه و متجدد بوده در اول مشروطه هم تأسيس مدرسه جديدي
کرده است البته يك همچو ملائی بودنش بجهت ديگران خیلی اسباب
ضرر است پس به همین جهات عموم علماء او را تکفير کرده از آنوقت
هم ديگر نتوانسته است کمر راست کند روزی در مجلس او حکايت
منقلي پيش آمد که چهار و پنج نفر نتوانستند يك منقل آتش کنند پس
اگر در غزل بشعريکه منقل قطب الاسلام در اوست برسيد بدانيد مقصود چیست
خواهم از راه خرابات فلفلحالح طی کنم راه سماوات فلفلحالح
آيت الله بود پير من و مرشد من فارغ از ذکر و آيات فلفلحالح
هيچ بي ياد تو غفلت نتوانم کردن بخدا در همه اوقات فلفلحالح
راه آورد سنندج برياران برمش از تو اين تحفه بسوقات فلفلحالح
ذکر تسبيح و فلفلحالح وسجاده شيع از فلفلحالح اگر کف بلب آری هرگز
دارم اميد شود زاهل عمايم ننکين نخرافات فلفلحالح
منتظر جز عمل زشت نباشيد زشيخ نيش و عمامه کراوات فلفلحالح
کی ببينم که در مسجد جامع گشته

مستقل خواهی اگر منقل قطب الاسلام در پس پرده هیهات فلفله لاجل
در دریات بیافم من از این پس که شده است در دریات ادبیات فلفله لاجل
این سه شعر نیز بقایای غزلی است که فراموش شده

از بن سپس من که بجی و دلبری چون حور دگر بس است مرا صحبت هپور و چپور
تو باشی و من و من باشم و توشیشه می گمانچه باشد و نی تار و تنبک و تنبور
به می مصالحه کردیم چشمه کوثر برو به کار خود ای واعظ تفننجور
این غزل شاه دستوری ما فرمودیم را در ضمن کاغذی از کاتب
شفا به تهران نوشتم (۱۳۴۱)

نامه من برت از کاتب شفا میآید محترم دار که این نامه ز ما میآید
از سیه کاری من گشته گریزان از من شکوه ها دارد و در پیش شما میآید
گر بگوید سخن بی سر و پا گوش مکن که به غمازی ما باد صبا میآید
هر که پرسد ز که این نامه رسیده است بگو از شهزده منش بی سر و پا میآید
بوی مهر از تو گمان کرده که میآید لیک دیدد وقتیکه نیامد به صدا میآید
بوی عشق آید باز از من اگر بکروزی دیدم از جنس بشر بوی وفای میآید
چون بدر بار شه عشق رسی کرنش کن کاندر آنجا بادب شاه و کدا میآید
رخ نماید بر باید دل و آید اما باد و صد نشو به یغما بر ما میآید
بکجار و کس من از دست خیالت هر جا رخت بر بندم با من همه جا میآید
اندرین کوه که من کرده مکان موسی اگر آید آنجا ز کف افکنده عصا میآید
عارف آید برت آنروز که صد سجده شکر جای آری و بگوئی (بخدا میآید)

تصنیف های

عارف قزوینی

سخنور نامی و شاعر شیرین زبان

فارسی



صورت تصنیف های عارف که حتی الامکان بتاریخ و ترتیب
نوشته میشود

تصنیف اول : تقریباً در هیجده سالگی قبل از آمدن بطهران
گفته ام (۱۳۱۵) این تصنیف در رشت بعشق يك ارمنی زاده گفته
شده است .

دیدم صنمی سرو قد و روی چوماهی
اللہی تو گواهی خدایا تو پناهی
افکنده برخسار چو مه زلف سیاهی
اللہی تو گواهی خدایا تو پناهی
گر گویم سروش نبود سرو خرامان
این قسم شتابان چون کبک خرامان
ورگویم گل پیش تو گل همچو گیاهی
اللہی تو گواهی خدایا تو پناهی
این نیست مکر آئینه لطف اللہی
اللہی تو گواهی خدایا تو پناهی
صد بار گدائیش به از منصب شاهی
اللہی تو گواهی خدایا تو پناهی

تصنیف دوم (در پرده شور) : اول تصنیف که بعد از مرحوم

شیدا در تهران در ورود فاتحین ملت بطهران (۱۳۲۶) ساخته ام

ای امان از فراق امان مردم از اشتیاق امان

از که کیرم سراغت امان (امان امان امان امان)

مژده ای جان که جان آمد یوسف از چه بکنعان آمد

دوره مشروطه خواهان آمد
عارف و عامی سر می نشستند
(امان . . . الخ)
عهد محکم بساقی بستند
پای خیم توبه را به شکستند
(امان . . . الخ)
تصنیف سوم (در پرده افشاری) در همان اوان ساخته شده.

(۱)

نمیدانم چه در پیمانه کردی (جانم)
تو لیلی وش مرا دیوانه کردی
(جانم دیوانه کردی ، جانم دیوانه کردی ، خدا دیوانه کردی)
چه شد اندر دل من جا گرفتی (جانم)

مکان در خانه ویرانه کردی
(جانم ویرانه کردی ، جانم ویرانه کردی ، خدا خدا ویرانه کردی)
ای تو تمنای من ، یار زیبای من ، توئی لیلای من
مرا مجنون صفت دیوانه کردی (جانم دیوانه کردی)
جانم ، دیوانه کردی ، خدا دلم دیوانه کردی

(۲)

به ترتیب فوق

زدی از هر طرف آنس چو شمع مرا بیچاره چون پروانه کردی
پریشان روز عالم شد از آنروز که بر زلف پریشان شانه کردی
ای یلر سنگین دلم لعبت خوشکلم سر و پا در دلم
بفقیران نظر شاهانه کردی . . . الخ

(۳)

ایضا بترتیب دوره اول

شدی تا آشنای من از آنروز مرا از خویش و از بیگانه کردی
چه گفت زاهدان پیر خرابات که ترك سبجه صد دانه کردی

ای تو تمنای من یار زیبای من توئی لیلای من

مرا بجنون صفت دیوانه کردی... الخ

برنده شهره شد نام تو عارف که ترك دین و دل رندانه کردی

تصنیف چهارم (افشار) در گرسنه رود طالش ۱۳۲۷

نکنم اگر چاره دل هرجائی را نتوانم و تن ندهم رسوائی را

برود مرا از سر سودایت بیرون اگرش بکوبی تو سر سودائی را

همه شب من اختر شرم کی گردد صبح

مه من چه دانی تو غم تنهائی را

چه خوش است اگر دیده رخ دلبر بیند

نبود جز این فایده ای بینائی را

چه قیامت است اینکه تو از قامت داری

بنگر بدنبالت عجب غوغائی را

به چمن بکن جلوه که تا سرو آموزد

ز قد تو ای سرو رد آن رعنائی را

نه چو وامقی همچون من کیتی دیده است

نه نشان دهد چرخ چو تو عذرائی را

همه جا غم عشق تو رفت و باز آمد

چو ندید خوشتر ز دلم ماوائی را

نوجوان پراز شهد سخن کردی عارف ز تو طوطی آموخته شکر خائی را

تصنیف پنجم ((سه گانه)) در مسافرت طوالتش همانسال

(۱)

افتخار همه آفاقی و منظور منی شمع جمع همه عشاق به هر انجمنی
بسر زلف پریشان تو دل‌های پریش همه خو کرده چو عارف پیریشان و طای
ز چه رو شیشه دل میشکنی تیشه بر ریشه جان از چه زنی
سیم اندام ولی سنگ دلی سست پیمانی و پیمان شکنی

اگر درد من بدرمان رسد چه میشد

شب هجر اگر پایان رسد چه میشد

اگر بار دل بمنزل رسد چه گردد

سر من اگر بسامان رسد چه میشد

سر من اگر بسامان رسد چه میشد

ز غمت خون می‌گیرم بنکر چون می‌گیرم

ز مژه دل میریزد ز جگر خوف می‌آید

افتخار دل و جان می‌آید یار بی‌پرده عیان می‌آید

(۲)

تو اگر غشوه بر خسرو پرویز کنی همچو فرهاد رود در عقب کوه کنی

متفرق نشود مجمع دل‌های پریش تو اگر شاه بر آن زلف پریشان‌تر کنی

ز چه رو شیشه دل میشکنی تیشه بر ریشه جان از چه زنی

سیم اندام ولی سنگ دلی سست پیمانی و پیمان شکنی

سست پیمانی و پیمان شکنی

بچشم‌ت که دیده از صورت نکریم

اگر میکشی وگر میزنی به تیرم

تو سلطان حسن و من کمترین فقیرم

کزندم اگر ز سلطان رسد چه میشد

کزندم اگر ز سلطان رسد چه میشد

ز غمت خون میکریم بنکر چون میکریم

ز مژه دل میریزد ز جگر خون میآید

خون صد سلسله جان میریزد بسر کشته جان می آید

تصنیف ششم (افشار)

یکسال بعد از مسافرت طوالش و رشت در تهران بجهت خانم تاج السلطنه

ساخته ام

(۱)

تو ای تاج ، تاج سر خسروانی شد از چشم مست تو بی پا جهانی

تو از حالت مستمندان چه پرسی تو حال دل درد مندان چه دانی

خدا را نگاهی بما کن نگاهی برای خدا کن بعارف خودی آشنا کن

دو صد درد من از نگاهی دوا کن

حبیبم طبیبم عزیزم ، توئی درمان دردم ، زکویت برنگردم ، به هجرت

در نبردم ، بقربات توگردم

(۲)

ز مژگان دوصد سینه اماج داری دل سنگ از سینه عاج داری

سر فتنه و عزم تاراج داری ندانم چه بر سر تو ای تاج داری

بکوی تو غوغای عالم است چه دانی که عارف کدام است

میت در صـراحی مـدام است نظر جز بروی تو بر من حرام است
تو شاهی تو ماهی الهی کواهی
تو یکتا در جهانی تو چون روح و روانی

ز سر تا پا تو جـانی خـدای عاشقانی

تصنیف هفتم (دشتی)

این تصنیف در دوره دوم مجلس شورای ایران در تهران ساخته شده
است بواسطه عشقی که حیدر خان عمو اوغلی بدان داشت میل دارم
این تصنیف بیادگار آن مرحوم طبع گردد .

هنگام می و فصل گل و گشت (جانم گشت و فدا گشت و) چمن شد
در بار بهاری تهی از زاغ و (جانم زاغ و خدا زاغ و) زغن شد
از ابر کرم خطه ری رشک ختن شد

دلتنک چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد

چه کجرفتاری ایچرخ چه بد کرداری ایچرخ سرکین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۲ -

بترتیب فوق

از خون جوانان وطن لاله دمیده از ماتم سرو قد شان سرو خمیده
در سایه گل بلبل از این غصه خزیده گل نیز چو من در غمشان جامه دریده
چه کجرفتاری . . . الخ

- ۳ -

(بترتیب دوره اول)

خوابند و کیلان و خرابند وزیران بردند بسرقت همه سیم و زر ایران
ما را نگذارند بیک خانه ویران یارب بستان داد فقیران ز امیران
چه کچرفتاری ... الخ

- ۴ -

(ایضاً)

از اشک همه روی زمین زیر و زبر کن
مشق کُرت از خاک وطن هست بسر کن
غیرت کن و اندیشه ایام بتر کن
اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن
چه کچرفتاری ... الخ

- ۵ -

(ایضاً)

از دست عدو ناله من از سر درد است
اندیشه هر آنکس کند از مرگ نه مرد است
جان بازی عشاق نه چون بازی نرد است
مردی اکرت هست کنون وقت نبرد است

- ۶ -

چه کچرفتاری ... الخ

(ایضاً)

عارف ز ازل تکیه بر ایام ندادست
جز جام بکس دست چو خیام ندادست
دل جـ ز بسر زلف دلارام ندادست
صد زندگی تنگ بیک نام ندادست

چه کچر فتاری ... الخ

تصنیف هشتم (سارنگ - ابو عطا)

در موقعیکه شاه مخلوع به تحریک اجنبیها وارد کوهش تبه شده بود
(۱۳۲۸) ساخته شده

دل هوس سبزه و وحرا ندارد (ندارد) میل به کلشگشت و تماشا ندارد
(ندارد)

دل سر همراهی با ما ندارد (ندارد) خون شود این دل که شکیبها ندارد
(ندارد)

ای دل غافل نقش تو باطل خون شوی ای دل خون شوی ایدل
دلی دیوانه داریم ، ز خود بیگانه داریم

زکس پروا (جانم پروا خدا پروا) نداریم

چه ظلمها که از گردش آسمان ندیدیم بغیر مشت دزد همزه کاروان ندیدیم
در این روزه بجز گرگ دگر شبان ندیدیم پهای گل بجز زحمت باغبان
ندیدیم بکوی بار جز حاجب یاسبان ندیدیم

-۲-

بترتیب فوق

خانه ز همسایه بد در امان نیست حب وطن درد دل بد فطرتان نیست
سگ بکسی بی سببی مهربان نیست رم کن از آن دام که آن دانه دارد
ای دل غافل ... الخ

دلی دیوانه داریم ... الخ

چه ظلمها ... الخ

-۳-

یوسف مشروطه زچه بر کشیدیم آخ که چون گرگ خود اورا دریدیم
پیرهنی در بر یعقوب دیدیم هیچ زاخوان کسی حاشا ندارد
ایضاً ...

-۴-

چند ز پلانیك اجانب بخراهید تا بکی از دست عدو در عذابید
دست بر آرید که مالک رقابید مرد بجز مرگ تمنا نه دارد
ایضاً ...

-۵-

همی ایخلق گر ایران برستید از چه در این مرحله ایمن نشستید
منتظر روزی از این بدتر ستید ؟ صبر ازین بیش دگر جا ندارد
ایضاً ...

-۶-

گر نبری رنج توانگر نگر دی این ره عشق است دلا برنگردی
شمع صفت سوز که تا کشته گردی عارف بیدل سر پروا ندارد

تصنیف نهم (افشار)

وقتیکه محمد علی میرزا شکست خورده فرار نمود و باز روسیه
برگشت (۱۳۲۹) نوشته شده است . بجهت قدرت السلطنه

-۱-

نه قدرت که با وی نشینم نه طاقت که جز وی ببینم
شد است آفت عقل و دینم ای دلارا ، سرو بالا :
کار عشقم چه بالا گرفته بر سر من جنون جا گرفته

جای عقل عشق یکجا گرفته	جای عقل عشق یکجا گرفته
رهزن دین دزد ایمان	آفت تن فتنه جان
آشکار آشکار (آشکار) ای نگارا	ترك چشمت نی ز پنهان
خانه دل به یغما گرفته	خانه دل به یغما گرفته
خندم از بخت بد خویش	سوزم از سوز دل ریش
خواهمش بینم کم و بیش	کریم از دست بد اندیش
کریه راه تماشا گرفته	کریه راه تماشا گرفته

- ۲ -

ز مو ریختی مشک ناتار	به صبح رخ همچون شب تار
ای پری روی عنبرین موی	درازی و تار یکی ای یار
کارم آشفته گی ها گرفته	زلف از شام یلدا گرفته
عشقت اندر سرا پا گرفته	عشقت اندر سرا پا گرفته
ترك خونخوار است و خونریز	چشم مست همجو چنگیز
زینهار، زینهار (زینهار) ای نگارا	کشته با خلقی دلاویز
آتش فتنه بالا گرفته	آتش فتنه بالا گرفته
ز آه مظلومان بیندیش	بر دل ریشم مزن نیش
گوئیت دل ای جفا کیش	کن حذر از آه درویش
سخنی از سنگ خارا گرفته	سخنی از سنگ خارا گرفته

- ۳ -

شد عقلم چو سلطان معزول	ز عشق تو ای شوخ سنگول
یار مقبول عقل معزول	چو خوش خورد از اجنبی کول

قدرت عشق عجب پا گرفته	دشت و کهسار و صحرا گرفته
همچو مشروطه دنیا گرفته	همچو مشروطه دنیا گرفته
آفت تن فتنه جان	رهزب دین دزد ایمان
ترك چشمت نی ز پنهان	آشکار آشکار (آشکار) ای نگارا
خانه دل به یغما گرفته	خانه دل به یغما گرفته
سوزم از سوز دل ریش	خندم از بخت بد خویش
کریم از دست بد اندیش	خواهمش بینم کم و بیش
گریه راه تماشا گرفته	گریه راه تماشا گرفته

- ۴ -

تو سلطان قدرت نمائی	مکن جان من ، با گدائی
چو عارف تو زور آزمائی	ش-وخ مه-وش ای پربوش
کو بکوی تو مأوا گرفته	ترك دنیا و عقبی گرفته
با غمت خانه یکجا گرفته	با غمت خانه یکجا گرفته
چشم مست همچو چنکیز	ترك خونخوار است و خونریز
گشته با خلقی دلاویز	زینهار ، زینهار ، (زینهار) ای نگارا
آتش فتنه بالا گرفته	آتش فتنه بالا گرفته
بر دل ریشم مزب لیش	ز آه مظلومان بیندیش
کن حذر از آه درویش	گوئیت دل ای جفا کدیش
سختی از سنگ خارا گرفته	سختی از سنگ خارا گرفته

تصنیف دهم (دشتی)

ننگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود (حبیبم)
 جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود (برود)
 گر رود شوشتر از ایران شود ایران بر باد (حبیبم)
 ای جوانان مگذارید که ایران برود (برود)

بجسم مرده جانی	تو جان بك جهانی
تو گنج شایگانی	تو عم-ر جاویدانی
خدا کند بمانی	خدا کند بمانی

-۲-

شد مسلمانی ما بین وزیران تقسیم
 هر که تقسیمی خود کرد بدشمن تقدیم
 حزبی اندر طلبت بر سر این رأی مقیم
 کافریم ار بگذاریم که ایمان برود
 بجسم مرده جانی... الخ

-۳-

مشت دزدی شده امروز در این ملک وزیر
 تو در این مملکت امروز خیبری و بصیر
 دست بردامنت آویخته يك مشت فقیر
 تو اگر رفتی از این مملکت عنوان برود
 ایضاً... .

-۴-

شد لبالب اگر از حوصله پیمانه ما دزد خواهد به زمختی پرد خانه ما

نمک تاریخی عالم شود افسانه ما بگذاریم اگر شوستر از ایران برود
ایضاً... - ۵ -

سک چوبان شده با کرک چو لیلی مجنون
پاسبان کله امروز شبانی است جیون
شد بدست خودی این کعبه دل کن فیکون
یار مگذار کز این خانه ویران برود
ایضاً... - ۶ -

تو مرو گر برود جان و تن وهستی ما
کور شد دیده بدخواه زهدستی ما
در فراق به خماری بکشد مستی ما
نامه عارف از این درد بکیوان برود
ایضاً...

تصنیف یازدهم ((بیات زند))

منم که سر دل از سینه گوشزد کردم
بجز شکایت از دست بد چه بد کردم
دمی ز پا نمشستم نگفتمی گفته-م
فغان ز چرخ بحدی که میرسد کردم
ز کیقباد و جم و داریوش و کیخسرو
بگان بگان به نظرها رساندم رد کردم
تتا و مدح سلاطین تاج بخش عجم
به بزم دوست بکوری خصم بد کردم

برای خاطر اثبات حرف خود این يك

غزل ز گفته عارف بكف سند كردم

ولی افسوس کسی گوش بگفته او نکرد و آخر گفت :

آنچه از پیر مرا خاطر و از استاد است

گفتم ، افسوس که در گوش تو همچون باد است

تصنیف دریات زند که بدبخانه معروف به بیات ترك است

باد فرح بخش بهاری وزید پیرهن عصمت گل بردید

نالۀ جان سوز زمرغ قفس تا بگلستان رسید (تابگلستان رسید)

قهقهۀ كبك دری بود چو از خود سری پنجه شاهین

چرخ بی درنگ زد بچنگ رشته عمرش برید

تا بقفس اندرم ریخته یکسر پرم بایدم از سر گذشت

شاید از این در پرید

کشمکش و گیر و دار اگر گذارد کجروی روزگار اگر گذارد

بای گل از باده پر کنم دماغی نیش جگر خوار خار اگر گذارد

این دل بی اختیار اگر گذارد کوشه کنم اختیار اگر گذارد

ز آه دل آتش زخم بعمر بد خواه دیده خونابه بار اگر گذارد

تصنیف دوازدهم ((۱۳۳۰ هـ))

تصنیفی در ده سال قبل در پرده مهور ساخته بودم در اصفهان

کمان میگردم میرزا حبیب اصفهانی که یکی از خوانندگان نامی بود

او آن تصنیف را دارد معلوم شد آنها بدتر از من فراهوش کرده

است دوره اول آن اینست :

بلبل شوریده فغان میکنند شکوه ز آشوب جهان میکنند
 دامن گل کشته زدستش را ناله و فریاد و امان میکنند
 تصنیف سیزدهم ((دشتی)) ۱۳۲۸

- ۱ -

گریه را بمستی بهانه کردم شکوه ها ز دست زمانه کردم
 آستین چو از چشم برگرفتم جوی خون بد امان روانه کردم
 از چه روی چون ارغنون نالام از جفایت ایچرخ دون نالام
 چون نکریم از درد چون نالام دزد را چو محرم بخانه کردم
 دلا خموشی چرا چو خم نجوشی چرا برون شد از
 پرده راز (پرده راز پرده راز) تو پرده پوشی چرا ؟

- ۲ -

همچو چشم مست جهان خراب است
 از چه روی روی تو در حجاب است
 رخ مپوش کاین دور انتخاب است
 من تو را بخوبی نشانه کردم
 باغبان چه گویم بمن چه ها کرد
 کینه های دیرین بر ملا کرد
 دست من ز دامن گل رها کرد
 تا بشاخ گل آشیانه کردم

دلا خموشی چرا چو خم نجوشی چرا برون شد از
 پرده راز (پرده راز پرده راز) تو پرده پوشی چرا ؟

- ۳ -

شد چو ناصر الملك مملکت دار خانه ماند و اغیار لیس فی الدار
 زین سپس حریفان خدا نگهدار من دگر به میخانه خانه کردم
 بهتر است هستی ز خود پرستی نیستی به است عارفان ز هستی
 فارغم ز هستی قسم بهستی تکیه تا بر این آستانه کردم

دلا خوشی چرا چو خم نجوشی چرا برون شد از

پرده راز (پرده راز پرده راز) تو پرده پوشی چرا

دو دور از این تصنیف افتاده در کردستان تمام آن تصنیف را پیش
 یکنفر دیدم ولی فراموش کردم که نسخه آنرا از او گرفته بفرستم يك
 دورش الان بخاطر آمد می نویسم و آن يك دور این است :

مرده بهتر آنکو هنر ندارد ناله دروغی اثر ندارد

شام ما چو از پی سحر ندارد کربه تا سحر عاشقانه کردم

تصنیف چهارم ((افشار)) ۱۲۲۹ ؟

بعد از جدائی از دوست وفادارم استاد محمد علی معمار که در
 فوق ذکر از ایشان شد میان قم و اصفهان ساخته ام . (این تصنیف با
 ترجمه ترکی آن و با مقدمه مختصری در استانبول در مجموعه ادبیات نمره
 ۱۲ سال ۱۹۲۰ بامضای اینجانب چاپ و مورد بسی تقدیر گردید از
 شاه کارهای عارف است (ش)

از کفم رها شد مهار دل

نیست دست من اختیار دل

هیز و هرزه کرد ضد اهل درد

کشته زین در آن در مدار دل

بی شرف تر از دل مجو که نیست
 غیر ننگ و عار کار بار دل
 خجلتم کشد پیش چشم از آنک
 بود بهر من در فشار دل
 بسکه هرکجا رفت و برنگشت
 دیده شد سفید ز انتظار دل
 عمر شد حرام باختم تمام
 آبرو و نام در قمار دل
 بعد از این ضرر ابلهیم مگر
 خم کنم کمر زیر بار دل
 هردو نا کسیم گر دگر رسیم
 دل بکار من من بکار دل
 دغدار چون لاله اش کنم
 تا بکی توان بود خار دل
 همچو رستم از تیر غم کنم
 کور چشم اسفندیار دل
 خون دل بر بخت از دو چشم من
 خوشدلم از این انتحار دل
 افتخار مردم در درستی است
 وز شکسته کی است اعتبار دل
 عارف این قدر لاف تا بکی

شیر عاجز است از شکار دل
مقتدرترین خسروان شدند
محو در کف اقتدار دل

تصنیف پانزدهم ((حجاز))

در سال ۱۳۳۶ در موقع اقامت استانبول به تأثیر جنگ ساخته
شده (عارف در ساختن این تصنیف از مقاصد ترکها بی خبر بود و بسی
نگذشت که از این شبهه در آمد و همان وقت تصنیف تالی (شور) را نوشت
(۱) (ش)

ترك چشمش ار فتنه كُرد راست

بین دو صدا زاین (خدا) فتنه فتنه خواست
(خدا فتنه خواست)

ای صبا زبر دست را بگوی دست دیگری (خدا) روی دستهاست
(جانم روی دستهاست)

حرص بین و آز پنجه کرده باز بهر صعوه باز
بی خبر ز سرپنجه قضاست

(خدا پنجه قضاست امان پنجه قضاست)

ما خرابیم چو صفر اندر حسابیم چو صید اندر طنائیم
جهانرا آب برد و ما بخوابیم شد عالم غرق خون مست از شرابیم
همه بد خواه خود از شیخ و شاییم

(۲)

در حقوق خویش نمره ها زدیم کس نکفت که این (خدا) ناله از چه جاست

(جانم ناله از چه جاست)

هان چه شد که فریاد میکنند پس حقوق بین الملل کجاست
(وای ملل کجاست)

سر بسر جهان برده رایگان
تنگ دیدگان بین طمع که باز چشمشان بماست
(خدا چشمشان بماست جانم چشمشان بماست)

ما چه هستیم عجب بی یا و دستیم چه شد خمور و مستیم
همه عاجز کش و دشمن پرستیم
ز نادانی و غفلت زیر دستیم
به رغم دوست با دشمن نشستیم
(۳)

فکر خود کنید ملت ضعیف که این همه هیاهو سر شماست
(وای سر شماست)

هر که بهر خویش تیشه میزند و بلهلم و زرر یا که نیکلاست
(خدا که نیکلاست)

مانده در کنند ملتی نژاد حس در این نژاد
داستان سیمرغ و کیمیاست (خدا مرغ کیمیاست مرغ و بیمیاست)
وقت جوش است چه شد دل پرده پوش است
خمود است و خروش است
بنال ای چنگ هنگام خروش است
به بیع قطع ایران در فروش است

ز دشمن پر سرای داریوش است

(۴)

کفر و دین بهم در مقابله است پیشرفت کفر در نفاق ماست
(خدا در نفاق ماست)

کعبه يك خدا يك كتاب يك این همه دوئیت کجا رواست
(وای کجا رواست)

بگذر از عناد باید اینکه داد دست اتحاد کز لحد برون (خدا)
دست مصطفی است (خدا دست مصطفی است امان دست مصطفی است)
وقت کار است دل از غم بی قرار است غم دل بیشمار است
مدد کن ناله دل اندر فشار است

مرا زین زندگی ای مرگ عار است
غمش چون کوه و عارف بردبار است

تصنیف شانزدهم (شور)

در اواخر ۱۳۳۶ در استانبول در نتیجه معلوم شدن خیالات
ترکها نسبت به آذربایجان ساخته شده
(۱)

چه شورها که من بیاز شاهناز میکنم
در شکایت از جهان به شاه باز میکنم
جهان پر از غم دل از (جهان پر از غم دل از)
زبان ساز میکنم (میکنم)

ز من میرس چونی دلی چو کاسه خونی

ز اشک پرس که افشا نمود راز درونی
 (نمود راز درونی نمود راز درونی نمود راز درونی)
 اگر چه جان ازین سفر بدون دردرس
 اگر بدر برم من بشه خبر برم من
 چه پرده های نیرنگ زشان به بارگاه شه درم من
 (زشان به بارگاه شه درم من)
 (۲)

حکومت موقتی چه کرد به که نشنوی
 گشوده شد در سرای جم به روی اجنبی
 بیاد رفت خاک و کاخ (بیاد رفت خاک و کاخ) و بارگاه خسروی
 (کاخ خسروی)

سکون ز بیستون شد چو قصر کن فیکون شد
 صدای شیون شیرین به چرخ بوقلمون شد
 بچرخ بوقلمون شد بچرخ بوقلمون شد ۳ مرتبه
 شد زنان بسر زنان و مو کندان

بگریه گفت کو سران ایران دلاوران ایران
 چه شد که بکنفر مرد نمااند از بهادران ایران
 (نمااند از بهادران ایران)

کجاست کیقباد و جم خجسته اردشیر کو
 شهان تاج بخش و خسروان باجگیر کو

کجاست کیو پهلوان (کجاست کیو پهلوان)
و رستم دلیر کو (رستم دلیر کو)

ز ترك اين عجب نيست چه كه اهل نام ونسب نيست
قدم بخانه كيخسرو اين ز شرط ادب نيست
(اين ز شرط ادب نيست) (اين ز شرط ادب نيست)
ز آه و تف اگر چه كهف زنی چو دف
بزن بسر كه اين چه بازی است كه دور ترك بازی است
برای ترك سازی عجب زمینه سازی است
(عجب زمینه سازی است)

- ۴ -

زبان ترك از برای از قفا کشیدن است
صلاح پای این زبان ز ملکت بریدن است
دو اسبه با زبان فارس (دو اسبه با زبان فارس)
از ارس پریدن است (خدا جهیدن است)
نسیم صبحدم خیز بگو بمردم تبریز
كه نيست خلوت زردشت
(جای صحبت چنگیز) (جای صحبت چنگیز)
زبانان شد از میان بگوشه نهان
سیاه پوش و خاموش ز ماتم سیاوش
گر از نژاد اوئید نکرد باید این دو را فراموش
(نکرد باید این دو را فراموش)

مگو، سران فرقه جمعی ارقه مشقی حقه باز
 وکیل و شیخ و مفتی مدرس است و اهل آژ
 بدین سیاست آب رفته (بدین سیاست آب رفته)
 کی شود بجوی باز (خدا بجوی باز)
 ز حربۀ تدبیر خراب مملکت از بن
 نشسته مجلس شوری بختم مرگ تمدن
 (بختم مرگ تمدن) (بختم مرگ تمدن)
 چه زین بتر ز بام و در به هرگذر
 گرفته سربسرخربت زمام اکثريت
 گر این بود مساوات دوباره زنده باد بربريت
 (دوباره زنده باد بربريت)

- ۶ -

بغیر باده زاده حلال کس نشان نداد
 از این حرام زادگان یکی خوش امتحان نداد
 رسول زاده ری بترك (رسول زاده ری بترك)
 از چه رایگان نداد (رایگان نداد)
 گذاشت و بهره برداشت هر آنچه همزم تر داشت
 بجز زبان نمر از این (اجاق ترك) چه برداشت
 با خود این چه نمر داشت (با خود این چه نمر داشت)
 بغیر اشک و دود هر آنچه هست و بود
 با نبود بی اثر ماند ز سودها ضرر ماند

برای آنچه باقی است بین هزار ها خطر ماند
(بین هزار ها خطر ماند)

تصنیف هفدهم ((سه گاه))

در استانبول محله (ششلی) در خانه يك ارمنی که منزل کرده
بودم وقتی که صحبت استقلال ارمنستان را شنیده و جشن و شادی
اهل خانه را دیدم ساخته ام (۱۳۳۸)

- ۱ -

بماندیم ما مستقل شد ارمنستان
(ارمنستان ارمنستان شد ارمنستان)
(زبردست شد زبردست زبردستان)
(دستان زبردستان زبردستان)
اگر ملك جم شد خراب گو به ساقی
(گو بساقی تو باش باقی تو باش باقی)
صباحی بده زان شراب شب بمستان
(بده به مستان بده بمستان)
بس است ما را هوای بستان
که گل دو روز است در گلستان
بده می که دنیا دو روز بیشتر نیست
مخور غم که ایران ز ما خرابتر نیست
بدان ماتی کز خرابیش خبر نیست
(جانم خبر نیست)

آه که اگر آه پر بگیرد دامن هر خشک و تر بگیرد
بی خبرانرا خبر رسانید ز شاف بر ما خبر بگیرد

- ۲ -

بترتیب فوق

ز دارالفنون بجز جنون نداریم
معارف نه مالیه نی قشون نداریم
برفت حس ملت آنچنان که کوئی
بتن جان بجان رگ برک خون نداریم
بغیر عشق جنون نداریم
چه خوش توان خورد که خون نداریم
نداریم اگر هیچ هیچ غم نداریم
ز اسباب بدبختی هیچ کم نداریم وجودی که باشد به از عدم نداریم
بند پدر کر پسر بگیرد
دامن فضل و هنر بگیرد
ما ز نیاکان نشان چه داریم
تا که ز ما آن دگر بگیرد

- ۳ - بترتیب بند اول

بسر لی کله لیک فوج فوج سردار
بهر ده براغ اسب بین سر و سالار
ز دربار دولت بی فروش هر روز
لقب با چوال میبند خرن وار

پسر اگر شام شب نداریم
چه بد است از لقب نداریم
تھی تو بسان دھل پر از صدائیم
همه شاه وارث چه باک اگر کدائیم

تصنیف جان برخی آذربایجان را عارف بعد از سفر استانبول و دریافتن خطری که از حدود غربی بسوی ما متوجه است سروده آذربایجان با اینکه زبانش ترکی است احساسات، تاریخ، ادبیات، دین و عاداتش ایرانی است و غلبه زبان ترکی بموجب مهاجرت ترکان (ایرانی شده) و همجواری با ایالاتی که نیز معروض هجوم و مهاجرت ترکها بوده اند می باشد ایران مجبور است آذربایجان را مانند دل و یا دیده ای که در خطر تیر دشمن است محافظه نماید طبقه حراست آذربایجان باید هم جسمانی باشد و هم روحانی یعنی بهمان درجه که لازم است توبه های کروب و سرداران دشمن کوب در حدود آذربایجان صف کشیده منتظر فرمان باشند باضعاف آن نیز باید معارف فکر و روح و زبان ایرانی را در تمام زوایای این خاک زنده نماید و بواسطه مدارس تازه و کافی جوانان این قطعه را بدون اتلاف وقت حاضر کنند و حتی در مدارس ابتدائی انث و ذکور معلمات و معلمین قابل از ایالات فارسی زبان ایران بکار وادارد و اگر در ادای این تکلیف مهم یعنی ترکیه و تعلیم نفوس غفلت رود پیش راه ترکیگری را بهیچ وجه نمیتوان گرفت و ادبیات جدید و اشعار و رمانهای دلنواز ترکی هم چنین کتاب های بی شمار علمی که در پنجاه سال اخیر در این زبان تألیف شده اند

فضای آذربایجان را خواهند پر کرد و آنگاه دیگر آب رفته بجوی نخواهد برگشت عارف (دیپلمات) و بامورخ نیست ولی هوش طبیعی بسیار تیز او خطر بزرگ آذربایجانرا خوب درک کرده است تصنیف شهناز نیز در همین اوان گفته شده چاره آذربایجان دست ایران و روح ایران نیز از ایرانیان هوشمند و پاک اندیش است و اگر احساسات و عملیات این گونه ایرانیان معطوف بر این مسئله بزرگ نباشد از وزراء کهنه و یا وکلای یاره تهران کاری ساخته نخواهد شد که بهترین آنها بجای کار در مهمترین موقع فشار شعری پوسیده بعنوان آذربایجان (پیراهن تن دولت) گفته خاموش شده و بدترینشان نیز در موقع حس و هیجان و عصیان از ساکنین آن سامان با عبارات (عضو فاج) آنرا محکوم بقتل خواهند نمود آذربایجان برای آزادی و آبادی ایران ثقة الاسلام ها و خیابانی ها و کلنل ها قربانی داده است و خواهد داد ایران نیز باید این فرزند خلف را دست حمایت برسرش نهد و هرایرانی برای دلدادن بآذربایجان فدا کار در خواندن این تصنیف مؤثر با عارف هم آواز باشد اکنون که این سطور را در برلن می نگارم عارف در تبریز است و یقین دارم آذربایجان این فرزند وفا دار ایران را در مهمانی بسی کرامی و بسیار ارجمند میدارد (رجب ۱۳۴۳ - ش)

تصنیف هیجدهم (رهاب)

هنگام قیام آذربایجان و ریاست وزرائی وثوق الدوله که گفته بود آذربایجان عضو فلج ایرانست (۱۳۳۸)
جان برخی آذربایجان باد

این مهد زردشت مهد امان باد
(مهد امان باد)

هر ناکست کو عضو فلج گفت
عضوش فلیج کو لالش زبان باد
(لالش زبان باد)

کلید ایران تو شهید ایران تو امید ایران تو
دروود بر روانت از روان پاکان باد
(از نیاکان باد)

ای ای ای فدای خاکت جان جهان باد
صبا ز من بگو باهل تبریز
که ای همه چو شیر شرزه خونریز ز ترک و از زبان ترک پیرھیز
زبان افراش نکنید بگفت زردشت کز اب
خروش آتش نکنید خروش آتش نکنید

تصنیف نوزدهم (دشتی)

يك صباح در خیابان (پرای استامبول) دختر پریشان زلف عارف
مبهوت (استامبول ۱۳۳۸)

شانه بر زلف پریشان زده ای به به به دست بر منظره جان زده ای به به به
آفتاب از چه طرف سر زده امروز که سر بمن بی سر و سامان زده ای به به به
صبح از دم تو پیراهن طاقت زده چاک تاسر از چاک گریبان زده ای به به به
من خرابانیم از چشم تو پیدا است که دی باده در خلوت رندان زده ای به به به
تن يك لائی من بازوی تو سیلی عشق تو مگر رستم دستان زده ای به به به

رخ چون آیه رحمت زمی افروخته‌ای آتش ای گبر بقرآن زده‌ای به به به
عارف اینگونه سخن از دگران ممکن نیست دست بالاتر از امکانات زده‌ای به به به
تصنیف بیستم ((بیات ترک)) ((۱۳۳۸))

موقعیکه از اسلامبول بطهران آمدم و از تهران بدیدن دوست عزیزم
محمد کریم خان گری میرفتم در کمال تنهائی در بیابان فراخ (مورچه
خورد) اصفهان که شکارگاه صفویه بوده بفکر وحشیت و بی حقیقی جنس
بشر افتادم و در همان صحرا عاصی شده دیوانه وار گفتم:

رحم ای خدای دادگر کردی نکردی	ابقا بفرزند بشر کردی نکردی
بر مادر خشم و غضب بستی نبستی	جز قهر اگر کار دگر کردی نکردی
طاعون و با قحطی بگو دنیا بگرد	يك مشت جو گز بارور کردی نکردی
آتش گرفت عالم زگور بوالبشر بود	صرف نظر کرزین پدر کردی نکردی
کیتی و هر چه اندر ز خشک و تر بسوزان	شفقت اگر با خشک و تر کردی نکردی
يك دفعه عالم بی خبر زیر و زبر کن	جنبده را گر خبر کردی نکردی
این راه خیری بد نهادم بیش یابت	با جبرئیل ارخیر و شر کردی نکردی
این اشرف مخلوق زشت و بی شرف را	با جنس سگ همسرا کردی نکردی
جز خر کسی تن زیر بار غیر ندهد	کرامتی جز شعبیه خر کردی نکردی
ملك کیانی را قجر چون دستخوش کرد	کوتاه اگر دست قجر کردی نکردی
ایران هنرور را بذلت اندر آرد	عارف اگر کسب هنر کردی نکردی

عارف این تصنیف فوق را تغیر داده و در نهضت جمهوری ایران در
نمایش شب چهارشنبه ۶ شعبان ۱۳۴۲ که شاید پر از دحام‌ترین نمایش
های عارف بوده است در تهران خوانده است و آن بقرار ذیل است.

رحم ای خدا دادگر کردی نکردی
 از این سپس میدان شاهان جهان را
 بیش ملل شرمندگی مان گشت زینروی
 در کینه خواهی خرابیهای ایران
 در سایه این شاخ هرگز گل نروید
 از تارک شاه قدر قدرت اگر دور
 بامجلس شوری زعارف کو جز اینکار
 این تصنیف بعد از غزل (سوی بلبل بوی گل باد صبا خواهد برد)
 خواند شده (رجوع بغزلیات)

تصنیف بیست و یکم (افشار) (تهران ۱۳۴۰)

امروز ای فرشته رحمت بلا شدی
 یا نا بسر کرشمه و سر تا بی پای ناز
 خود ساعتی درآینه اطوار خود بین
 به به چه خوشد که گرفتار چون خودی
 ما را چه شد که دست بسر کرده ای مگر
 دائم تو را مقام نبوت نه در خود است
 نامت شفای هر مرض عاشقان شد است
 هر کس بدل زبارت کویت کند هوس
 خوشگل شدی قشنگ شدی دلر باشدی
 دیبا شدی لوند شدی خوش ادا شدی
 من عاجزم از اینکه بگویم چه ها شدی
 گشتی و خوب تر که تو هم مثل ما شدی
 از ما چه سرزد اینکه تو یاد رهوا شدی
 کرشک یا که کهر علی الله فدا شدی
 ای مایه حیات حدیث کسا شدی
 مشهد مدینه مکه شدی کربلا شدی

گریه کن که گر سیل خون گری نمر ندارد
 ناله که لایذ زنای دل اثر ندارد

تصنیف بیست دوم ((دشتمی))
تصنیف کلنل ((تهران ۱۲۴۰))

گریه کن که سیل خون گری نمر ندارد
نالۀ که نابد زنای دل اثر ندارد
هر کسی که نیست اهل دل زدل خبر ندارد
دل زدست غم مفر ندارد دیده غیر اشک تر ندارد
این محرم وصفه ندارد
گر زنیم چاک جیب جان چه باک مرد جز هلاک
هیچ چاره دگر ندارد زندگی دگر نمر ندارد

- ۲ -

شاه دزد و شیخ دزد و میر و شهنه و عسس دزد
داد خواه وان که او رسد بداد و داد رس دزد
میرکاروان کاروانیان تاجرس دزد
خسته دزد بسکه داد زد دزد
داد تا بهر کجا رسد دزد
کشوری بدون دست رد دزد
بشنو ای پسر زاین وکیل خر روح کارگر
میخورم قسم خبر ندارد که این وکیل جز ضرر ندارد

- ۳ -

دامنی که ناموس عشق داشت می در ندش
هر سری که سری ز عشق داشت می بر ندش

کو بکوی و برزن به برزن همچو گو براندش
 ای سرم فدای همچو سرباد یا فدای آن تنی که سر داد
 سر دهد زبان سرخ برباد
 مملکت دگر نخل بارور کاو دهد ثمر
 جز تو هیچ يك نفر ندارد چون تو با شرف پسر ندارد

- ۴ -

ریشه ای خیانت ز جنگ مرو اندر ایران
 ریشه کرد زان شد دو نخل بارور نمایان
 يك وثوق دولت یکی قوام سلطنت زان
 این دو بد کهر چه ها نکردند در خطا بدان خطا نکردند
 آن چه بد که آن بما نکردند
 چرخ حیلہ کر زین دو بی پدر نا خلف پسر
 زیر قبه قمر ندارد آن شجر جز این ثمر ندارد

- ۵ -

تصنیف بیست سوم (بیات اصفهان)

این تصنیف بیات اصفهان را به تکلیف حیدر آقا رضا زاده بجهت
 نمایش اخیر در کمال کمالات و پریشانی حال در ماه رجب ۱۳۴۱ در
 تهران ساخته و وزن و آهنگش را در منزل خود ایشان پیدا کرده ام

- ۱ -

نا رخت مقید نقاب است
 دل چو پیچه ات به پیچ و تاب است

مملکت چو ترکست خراب است
چاره خرابی انقلاب است
یا درستی اندر انتخاب است
سنگدل بت آئینه رو باش
با بدان چو سنگ با سبو باش
خانمان نگون کن عدو باش
تا عدو مملکت بخواب است

ریشه بدان برکن از جهان کشته امتحان
تو این بدان (تو این بدان تو این بدان ، تو این بدان)
هست امید ریشه تا در آب است

امان که خصم خیره گردد در انتخاب چیره گردد
بدان که روزگار ملت چو طره تو تیره گردد

شعنه مست و شیخ بی کتاب است

سربس ز دشت و یزد و کرمان - ۲ -

فارس تا بصفحه صفاحان

از عراق و خطه خراسان

ز اشک رنجبر بروی آب است

عقل نیست جان در عذاب است

عبرت از گذشته ات گرفتن

بایدی بس است خورد و خفتن

رستم انتخاب کن که دشمن

کینه جو چو افراسیاب است

جمله بیج و خم کار ملک جم چون رخت صنم
ز پیش و کم (ز پیش و کم ، ز پیش و کم ، ز پیش و کم)

این دو پشت پرده حجاب است

امان ز اجنبی پرستی فغان ز روزگار پستی

مباد دست کس کند با دو طره ات دراز دستی

زانکه دست غیر در حساب است

تصنیف بیست چهارم (شور)

در مسافرت اول ذیحجه ۱۳۴۰ بکردستان بعد از آنکه احساسات

طبقات زحمتکش ایرانرا نسبت باقای سید ضیاء الدین دیدم اینرا ساختم
در تهران مخالفین کابینه (سیاه) استنادی نماد که از این جهت بمن
ندهد ولی من تصور میکنم اغلب اینها آلهائی بودند که سید نفی و یا
زجر شان کرده بود علت طرفداری من از سید ضیاء اول این است
که از طبقه عام بمقام وزارت رسیده طلسم اعیانی را در هم شکست دوم
آنکه بواسطه فعالیت و جدیت خود نمونه بزرگی از اینکه لیاقت یکوزیر
یا مدیر چیست نشان داد و برای آبادی کشور قدمهای بزرگ برداشت
و شالوده کارهای مفید ریخت که دوست و دشمن معترفند سوم آنکه
داغ باطله باشراف زد و میرفت گریبان ما را از دست این طبقه رها
نماید افسوس که کارش ناقص ماند میگویند سیاست خارجی او خوب
نبوده چون دشمنان اش زیادند و نهمت در ایران فراوان است و آسان
پس من در واقعیت این استناد شبهه خواهم نمود اگر وقتی این اسناد

صورت حقیقی پیدا کرد البته گفته های خودم را پس گرفته وسید را
خائن خواهم شناخت

- ۱ -

ای دست حق پشت و پناحت باز آ	چشم آرزومند نگاهت باز آ
وی توده ملت سپاهت باز آ	قربان کابینه سپاهت باز آ
سرخ و سفید و سبز و زرد و آبی	یشت گلی و قهوه عنابی
یک رنگ ثابت زین میان کی یابی	ای نقش هستی خیرخواهت باز آ
باز آ که شد باز	با دزد دمساز
	یکعده غماز
کرسی نشین دور از بساط بارگاهت باز آ	

- ۲ -

کابینه اشراف جز رنگی نیست	این رنگها را غیر نیرنگی نیست
دند بالای سیه رنگی نیست	قربان آن رنگ سپاهت باز آ
از کرک ایران پاره کن تا اشرار	دلال تا یوسف فروش در بار
از دزد تا یعقوب آل قاجار	افتاده در زندان چاهت باز آ
کردی تو رسوا	هر فرقه را
	شیخ و مکتلا
عمامه شد سیلی خور طرف کلاهت باز آ	

- ۳ -

این آن قوام السلطنه است ایمن شد	زن بود در کابینه مرد افکن شد
اسکندر اشراف بنیان کن شد	ای آم دلها خضر راحت باز آ
چون افعی زخمی رها شد بد شد	کرک از تله پا در هوا شد بد شد
روبه گریزان از بلا شد بد شد	جز این دگر نبود گناهت باز آ

ز اشراف بی حس ز اشرار مجلس ما با مدرس
سازیمشان قربانیان خاک راحت باز آ

- ۴ -

ایران سراسر پایمال از اشراف آسایش و جاه و جلال از اشراف
دلای نفت شمال از اشراف ای بی شرف گیری گواهی باز آ
کابینه ات از آن سیه شد نامش هر روسیاهی را تو بودی دامش
برهم زدی دست بد ایامش منحل شد از چند اشتباهت باز آ
بذری فشانندی تخمی نشاندی رفتی نماندی باز آ که تا گل روید از خرم گیاهت باز آ

مارشی خون

(تهران - شهر ۱۳۴۱)

خون چو سرچشمه آب حیات است - ۱ - پیش خون نقش هر رنگ مات است
خون مدیر حیات و ممات است خون فقط خضر راه نجات است
رنگ خون رنگ میمون مینوست دشت بی لاله دیدن نه نیکوست
گل بدربار خون تهنیت کوست قویه مجریه کاینات است
خسرو خون - گر شبیخون - آورد چون لاله گلگون

سازد از خون - شهر و بیرون - دشت وهامون (دشت هامون)

گر از این دل خود سر خود خون نریزم

همه خون خودم از مژه بیرون نریزم

- ۲ -

گل اگر شبنم از خون بگیرد

از سموم خزانی نمیرد

تا ابد رنگ هستی پذیرد

خون نگهدار ذات و صفات است

شیر اگر خون نکرده حرامت

ای پسر شیر پستان مامت

زنده با نقش خون باد نامت

نقش این زندگی را ثبات است

خون چو دريك ملتی نیست کیست یا چیست ؟

نیست باد آن ملتی کر هستی غیری کند زیست - زانکه فانی است

چو خوش آنکه ز خون آسیا بگردد

(۳)

شهر خون ، قریه خون ، رهگذر خون

کوه خون ، دره خون ، بحر و بر خون

دشت و هامون ز خون سربسر خون

رود خون چشمه خون تا قنات است

خون بخون ریختن باید انگیخت

خون فاسد ز هر فاسدی ریخت

طرحی از نو ز خون بایدی ریخت

کاین کهن پی بنا بی ثبات است

ای هوا خواهان خونخواه ، آه ، صد آه

تیره چون آه دل مظلوم باید صبح بد اندیش و بد خواه

چون زمام بدست معاندین دون است

ره چاره ما همگی بدست خون است

تا شده ننگ و نام نیداکان
جز بختون شستن این ننگ نتوان
مشکل از هر جهت کار ایران
خون خود حلال این مشکلات است

صد فلاطون ز ماهیت خون
خورده خون سر نیاورده بیرون
دانش چون خداوند بیچون

کافریننده حس ذات است

عارف ار بد نام گردد چون تو نامش
آنچه خون در زندگانی . خورده آن خون همچو آن زندگانی حرامش
دل غرقه بخون شد یار غار عارف
نه قرار دل وی و نی قرار عارف

مارش جمهوری طهران ۱۳۴۲ در کنسرت معروف جمهوری شب

چهارشنبه ۶ شعبان ۱۳۴۲

- ۱ -

روی اندر موی منشور	روی دلشکش موی دیجور
کو کشد جز دست جمهور	دست گزاین غرقه این خور
ساغر زرین شکسته	ساقی از این دور خسته
پاره کفی این سیم ناجور	مطربا ای پی خجسته
زیر پس اگر باجان رنجوران مکن	دل شکستی - دل شکستی
يك نوای تازه بنواز	ساز از تو باز کن ساز
تار را کن كوك ماهور	چون در آمد شور شهنواز

دو کیوان بارگاهی و بحد بود در وی کوری بایدت در زندگانی	یایهٔ جم جایگاهی وان قدر قدرت گواهی ترك نعمة خسروانی بشنو از دور
---	---

-۲-

نام جهورت از نو بح که شد نور علی نور بایدی برچیدن این دام زنده باید کرد درگور واژگون گشته است احوال از رأیت فع آیت مهدی جهورت	سلطنت کو رفت کو رو همچو خور افکند یرتو دور باید شد ز او هام سلطنت را همچو بهرام دور شاهی را چو دجال سرزد اقبال سرزد اقبال
--	--

-۳-

این شجر بی بار و برباد بآزوی پر زور جهورت نام شاهی رو سیه باد باغر کرسی و شیپور دانسته غفلت نگذارد مقهور ملت از سلطنت و شاه و	نیست دوران قجر باد تا قیامت دادگر باد کار ایران رو بره باد زنده سردار سپه باد تودهٔ ملت نمیراد تا ابد شه تا ابد شه از امپراطور
--	---

۱۔ اراکین میں سے کسی ایک کو جس کو چاہئے
 جامعہ مدرسہ اسلامیہ کے صدر مدرس کے طور پر
 مقرر کیا جائے گا۔
 ۲۔ اس مدرسہ کے صدر مدرس کے طور پر
 مقرر کیا جائے گا۔
 ۳۔ اس مدرسہ کے صدر مدرس کے طور پر
 مقرر کیا جائے گا۔
 ۴۔ اس مدرسہ کے صدر مدرس کے طور پر
 مقرر کیا جائے گا۔
 ۵۔ اس مدرسہ کے صدر مدرس کے طور پر
 مقرر کیا جائے گا۔
 ۶۔ اس مدرسہ کے صدر مدرس کے طور پر
 مقرر کیا جائے گا۔
 ۷۔ اس مدرسہ کے صدر مدرس کے طور پر
 مقرر کیا جائے گا۔
 ۸۔ اس مدرسہ کے صدر مدرس کے طور پر
 مقرر کیا جائے گا۔
 ۹۔ اس مدرسہ کے صدر مدرس کے طور پر
 مقرر کیا جائے گا۔
 ۱۰۔ اس مدرسہ کے صدر مدرس کے طور پر
 مقرر کیا جائے گا۔

